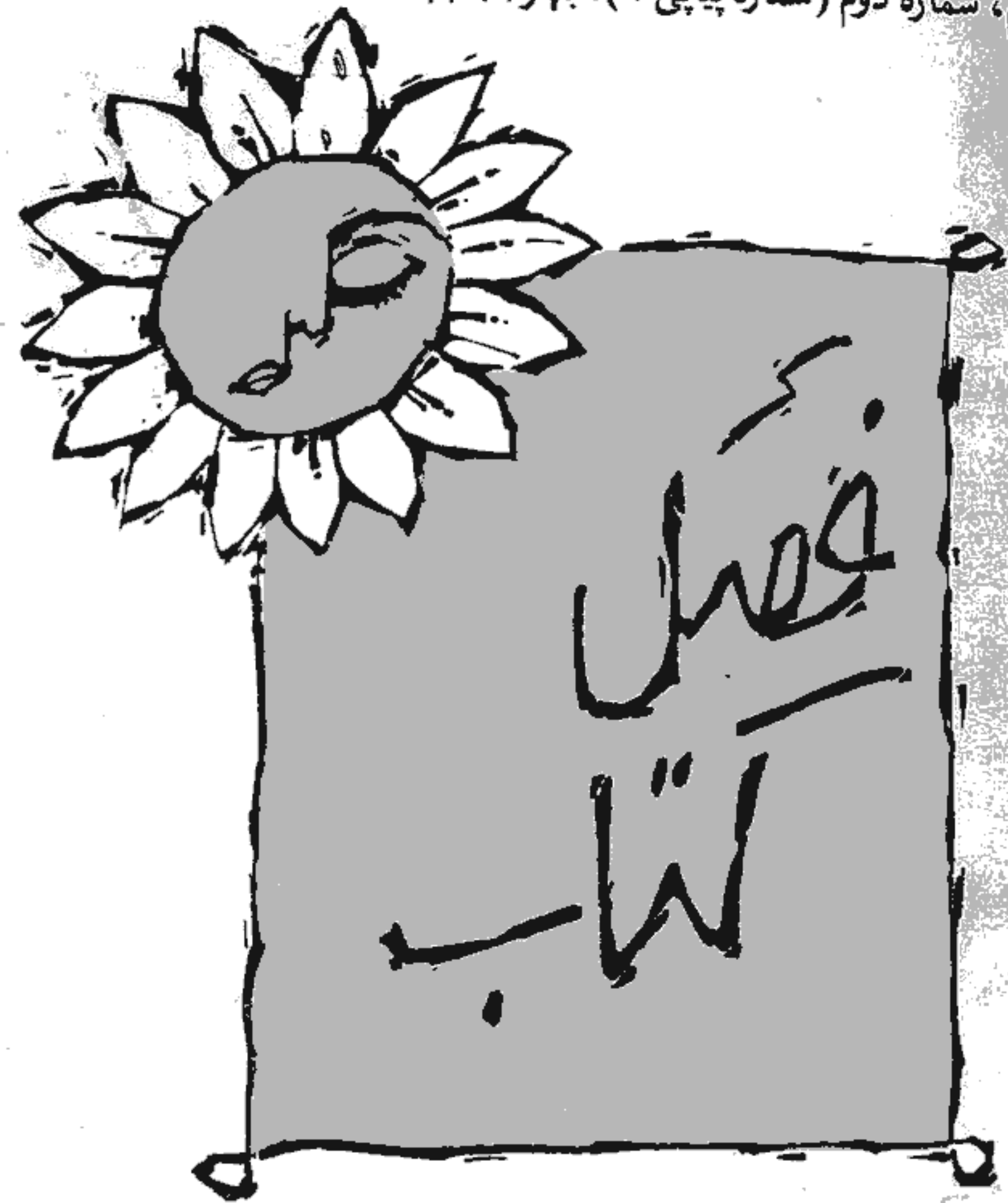


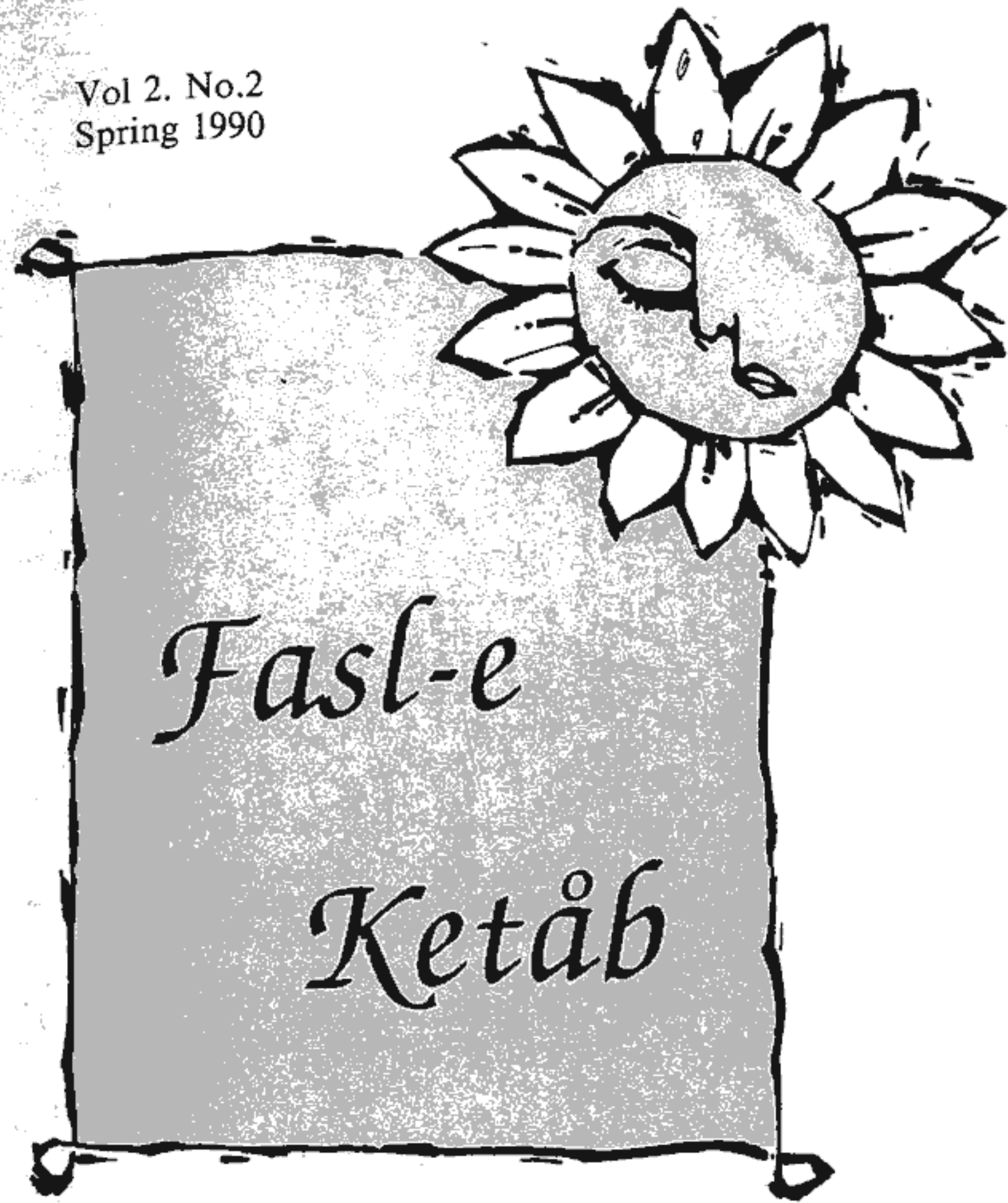
سال دوم، شماره دوم (شماره پیاپی ۶)، بهار ۱۳۶۹



فصلنامه و یژه نقد و بررسی کتاب

با آثاری از: ماشاءالله آجودانی، شائول بخاش، سعید برزین،
منوچهر ثابتیان، حبیب الله جوربندی، محمود دولت آبادی،
علی رضوی، لادن شبگیر، علیزاده طوسی، رضا مرزبان، علی
اکبر مهدی، محمد علی همایون کاتوزیان.
و گفت و گوبا هوشنگ گلشیری...

Vol 2. No.2
Spring 1990



Persian Book Review Quarterly

Articles and Reviews by: M. Ajudani, S. Bakhash, S. Barzin,
M Dowlatabadi, H. Jourbandi, M.A. Homayoun Katiuzian,
A.A. Mahdi, R. Marzban, A. Razavi, M. Sabetian, L. Shabgir,
A. Tusi.

www.adabestanekave.com

فصل کتاب

سال دوم، شماره دوم (شماره پیاپی ۶)، بهار ۱۳۶۹

فصل کتاب

www.adabestanekave.com

یادداشت سردبیر صفحه ۳

مقاله:

شاهنامه و ارزشهای تاریخی پس از آن ماشاءالله آجودانی ۶

نقد و بررسی کتاب:

خودکشی صادق هدایت و خاطرات م. ف. فرزانه محمد علی همایون کاتوزیان ۳۵
روایت دردها عزیزاده طوسی ۵۲

نقد و معرفی کتاب:

باز هم حاشیه ای بر: «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران» منوچهر ثابتیان ۶۶
در کرانه رودی پر خروش، با آوای «در خوابی از هماره هیچ» رضا مرزبان ۸۳
نگاهی به «سیر آمریکا به سوی فاجعه در ایران» شائول بخاش
ترجمه: علی رضوی ۹۵
غروب اول پائیز و طلوع ذهن حبیب الله جوربندی ۱۰۴

فصل کتاب

فصلنامه ویژه نقد و بررسی کتاب

سال دوم، شماره دوم (شماره بیایی ۶)، بهار ۱۳۶۹

بنیانگذار: زنده یاد منوچهر محجوبی
مدیر مسئول و سردبیر: ماشاءالله آجودانی
سردبیر بخش داخل کشور: مهرداد رهگذار
مدیر داخلی: شاهین اعتمادی
ناشر: انتشارات فصل کتاب، لندن
طرح روی جلد: احمد سخاورد
حروفچینی و صفحه بندی:

Chapar Pre-printing Services
London Tel & Fax: 071-482 6520

چاپ و صحافی: چاپخانه پکا، لندن

Paka Print
4 Maclise Road, London W14
Tel: (01)602 7569

فصل کتاب در اختیار گروه و دسته ای نیست و از همه ناقدان و نویسندگان نقد و مقاله می پذیرد. نقدها و نظریه ها مبین آراء و نظریه های نویسندگان آنهاست.
فصل کتاب در ویرایش و کوتاه کردن مطالب و نوشته ها آزاد است.
فصل کتاب برای معرفی کتابها، نهادها و امور فرهنگی آگهی می پذیرد. برای اطلاع از نرخ آگهی ها، با دفتر نشریه تماس بگیرید.
برای اشتراک و نمایندگی، ارسال مقاله ها و انتقادات و نامه ها، با نشانی پستی فصل کتاب مکاتبه فرمائید.

بهای تک شماره: ۴ پوند

بهای اشتراک یک ساله (۴ شماره) افراد ۱۵ پوند، مؤسسات و کتابخانه ها ۴۰ پوند.
(برای پست هوایی، خارج از اروپا، ۱۰ پوند به بهای اشتراک سالانه اضافه می شود.)

نشانی پستی فصل کتاب:

Fasl - e Ketab, P.O.BOX 387, London W5 3UG, U.K

مجاهدین ایرانی علی اکبر مهدی ۱۰۹
دوازده سال بحران سیاسی در ایران محمد علی همایون کاتوزیان ۱۱۳

www.adabestanekave.com

گفت و گو:

گفت و گو با هوشنگ گلشیری ۱۱۵

فصلی از یک کتاب منتشر نشده:

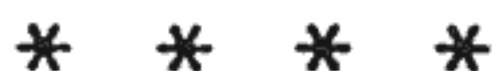
روزگار سپری شده مردم سالخورده محمود دولت آبادی ۱۳۳

یادداشت سردبیر

تاخیر در انتشار ششمین شماره فصل کتاب، یک بار دیگر مزه این حقیقت تلخ را به ما چشاند که در وضعیت وجود، انتشار به موقع «فصل کتاب» کاری است سخت دشوار و تقریباً ناممکن. تا کنون در انتشار هر شماره حداقل یکی دو ماهی تاخیر داشته ایم. با اینهمه این را هم نشان داده ایم که مجله اگرچه با تأخیر، سرانجام به دستتان می رسد و در انتشار آن وقفه ای ایجاد نمی شود. این خود مایه دلگرمی ما و خوانندگان ماست.

خوانندگان و مشترکان مجله می توانند اطمینان داشته باشند که در سایه همت مردانه دوستان و همکاران ما در «فصل کتاب» روز به روز هم بر کیفیت مجله و هم بر نظم و ترتیب آن افزوده خواهد شد. همت مردانه دوستانی که اگر نامشان آورده شود فهرستی بلند و بالا را در بر خواهد گرفت. گرچه از ذکر بسیاری از نام ها تن می زنم و شرح ماجرا را به فرصتی دیگر وا می گذارم، اما از نام محمود کیانوش نمی توانم در گذرم.

محمود کیانوش از نخستین شماره فصل کتاب تا کنون به طور مرتب هم در هر شماره مجله نقد و مقاله نوشته است و هم در امر ویرایش و تنظیم مطالب و حتی غلط گیریهای نمونه های مطبعی، یار و یاور ثابت قدم مجله بوده است. گاه می اندیشم اگر قرار باشد در کار انتشار «فصل کتاب» برای افراد سهمی قائل شوم، سهم کیانوش اگر از سهم من و دیگر همکاران ما بیشتر نباشد کمتر نیست.



همکاریهای ارزنده چاپخانه پکا و سازمان حروفچینی و طراحی چاپار و مساعدتهای بی وقفه شان در امر چاپ و حروفچینی مجله در خور قدردانی است. باشد که این همراهی ها و همکاری ها، همچنان ادامه یابد و ما همچنان در گرو محبتشان باشیم. با سپاس از همه دوستان و با اشاره به یکی دو نکته دیگر این یادداشت را به پایان می برم.

رویدادها:

دیدار و بزرگداشت بزرگ علوی ۱۴۸
داستان خوانی محمود دولت آبادی ۱۴۹
شعرخوانی و سخنرانی مهدی اخوان ثالث ۱۵۱
رسمی شدن زبان فارسی در تاجیکستان ۱۵۱

فهرست کتابهای تازه درباره ایران به زبان انگلیسی سعید برزین - لادن شبگیر ۱۵۲

فهرست کتابهای تازه فارسی صفحه ۱۵۸

نشریه های ادواری صفحه ۱۷۱

www.adabestanekave.com

مکرر پرسیده می شود که آیا همه مطالبی که در فصل کتاب می آید مورد تأیید سردبیر هست یا نه؟ فکر می کنم در یادداشت های پیشین من به حد کافی به این پرسش پاسخ داده شده است. با اینهمه مجدداً تکرار می کنم، فصل کتاب در اختیار هیچ گروه و دسته ای نیست و تماماً از نقد محفلی و گروهی پرهیز دارد. اگر قرار باشد در مجله، فقط نوشته هایی منتشر شود که همه مطالب آنها مورد موافقت و تأیید سردبیر و همکارانش باشد، مجله در محاق نقد محفلی و سلیقه ای گرفتار می شود و این درست همان چیزی است که همیشه از آن پرهیز داشته ایم.

تاریخ نقد و نقد کتاب در کشورمان داستان دراز دامنی است از رد و بندهای اصحاب نقد محفلی و روابط خصوصی. فکر می کنم زمان آن رسیده باشد که نقطه پایانی بر نقدنویسی های آنچنانی نهاده شود تا با ایجاد تنوع در دیدگاه های نقد و نقدنویسی، دریچه های تازه ای به روی نقد کتاب در ادب معاصر ما گشوده شود.

ما بی هیچ ادعائی بر آنیم تا آنجا که امکان دارد این «تنوع» دیدگاه ها را در فصل کتاب نشان دهیم. اما این بدان معنا نیست که در گزینش نقدها و مقالات اصول و میزانی در کار نباشد. اگر گاه و بندرت ارزش نقدهای منتشر شده یکدست نیست صرفاً بدین جهت است که این تنوع دیدگاه ها در نقدها حفظ شود. خوانندگان ما این دانش و انصاف را دارند که چند و چون این دیدگاه ها را در نقد و داوری تشخیص دهند. فرصت پاسخگویی هم برای همه وجود دارد. برای من هم بهمچنین.

دیگر آنکه صفحات «فصل کتاب» شهادت می دهند آنچه که مهم است ارزش واقعی هر مقاله است و نه نام نویسنده آن. نقد ارزشمند و خواندنی صادق صبا در شماره پیشین فصل کتاب، نقد هوشمندانه حبیب الله جوربندی در همین شماره نخستین نقدهایی است که نویسندگان آنها نوشته اند. اما هر دو نقد از جهت میزان و اصول نقدنویسی هم یک سر و گردن بر شبهه نقدهای بسیاری از داعیه داران نقد محفلی و غیر محفلی برتری دارد و هم واجد آن خصلت آگاهی آفرین است که شایسته هر نقد دقیق و اصولی است. مقاله تحقیقی و ارزشمند پروین لولوئی و مقاله خواندنی ابراهیم هرنندی در فصل کتاب شماره ۴ (ویژه حافظ) از جمله مقالاتی است که نویسندگان آنها نه نویسندگان حرفه ای اند و نه جزو نام آوران مطبوعات. مقاله لولوئی در عاظم تحقیق، نمونه ای است از دقت و نوجوئی در امر تحقیق و مقاله هرنندی نمونه ای است از نوآوری و نکته سنجی. انتشار مقالات و نقدهایی از این دست در کنار نقدها و مقالات استادان و نویسندگان نام آور مطبوعات، نشان دهنده آن است که صفحات فصل کتاب بی هیچ حب و بغضی به روی همه آنان باز است که حرفی برای گفتن و در خور شنیدن دارند.

متأسفانه در آخرین لحظاتی که صفحات مجله بسته می شد به جهت کثرت مطالب، انتشار پاره ای از مقالات و مطالب مجله، به شماره بعد موکول شد. از جمله آنهاست: ادامه نقد محمود کیانوش بر نمایشنامه های اکبر رادی. نقد ایرج وامقی بر کتاب صابین. مقاله پروین

لولوئی درباره ترجمه های شاهنامه فردوسی. یادداشت گونه یا نامه بلند کوشیارپاریسی که امیدواریم همه آنها را در شماره آینده فصل کتاب منتشر کنیم.

همین امر یعنی محدودیت صفحات و کثرت مطالب سبب شد تا ناگزیری از بخشهای دیگر مجله، بخش «معرفی اجمالی کتابهای تازه چاپ خارج از کشور» نیز حذف گردد. در این بخش کتابهای تازه چاپ زیر معرفی شده بودند:

گل آفتاب گردان (مجموعه داستان) از فیروز حجازی. آخرین شاعر جهان (مجموعه داستان) از علی عرفان. راه بندان (مجموعه داستان) از بیژن مقدم. سرگروهان (چند داستان کوتاه) از ا. کاشفیان. با آینه دوباره مدارا کن (مجموعه شعر) از رضا مقصدی. در ماه کسی نیست (یک شعر بلند) از کمال رفعت صفایی. سفری بر موج (مجموعه شعر) از رضا افشاری. دامن یشمی اشکها (مجموعه شعر) از غ. گو، زتن. از ارتفاع قلعه نام و ننگ (مجموعه شعر) از شهریارم. عناصر شعر از مانی. رسوایی شاعران از بنجامین پره و شعر و واقعیت از روبرتو خواروز (هر دو به ترجمه بهروز راهی) مروری در تاریخ انقلاب فرانسه از ایرج پزشکزاد. ایدئولوژیها، کشمکشها و قدرت از پییر آنسار به ترجمه مجید شریف. قرة العین شاعر آرایخواه و ملی ایران. تألیف معین الدین محرابی.

امیدواریم پاره ای از این کتابها را در شماره آینده معرفی کنیم.

www.adabestanekave.com

در آخرین دقایقی که یادداشت سردبیر نوشته می شد، در «رسانه های خبری» جهان، هر لحظه بر آمار کشته شدگان فاجعه زلزله اخیر ایران افزوده می شد. تاکنون هزاران نفر کشته شده اند، هزاران نفر زخمی و مجروح و هزاران نفر بی خانمان و بی پناه. انسان درمی ماند که چه بگوید و چه بنویسد. پس به کلیشه اکتفاء می کنیم و این «فاجعه ملی» را به همه ملت ستمدیده ایران تسلیت می گوئیم و برای دوست و همکار ارجمندمان صادق صبا نیز که عده ای از بستگان نزدیکش را در همین فاجعه زلزله اخیر ایران از دست داده است، صبر و بردباری آرزو می کنیم.

در این ارزشگذاری های بیرونی عمدتاً یکی از ارزشهای درونی شاهنامه به طور محوری و با تلقی های تازه ای برجسته می شود و همین امر سبب می شود که از شاهنامه در دوره های تاریخی مختلف برداشت های گوناگونی با آرمانهای متفاوتی ارائه داده شود که گرچه با ارزشهای درونی شاهنامه بی ارتباط نیست، بیشتر منعکس کننده خلق و خوی فرهنگی و تاریخی ماست در دوره های مختلف.

اگرچه بخشهای مهمی از شاهنامه، روایت حماسی مردم ماست از تاریخ گذشته شان اما، تا پیش از دوران معاصر، یعنی روزگاری که تحقیقات و کاوشهای تاریخی و باستانشناسی بخشهای دیگری از تاریخ کشورمان را مشخص کند، در نگرش عام به شاهنامه به منزله یکی از منابع مهم و اصلی تاریخ ایران نگاه می شد. چنین نگرشی تنها به بخش تاریخی شاهنامه (عمدتاً دوره ساسانی محدود نمی شد. همه شاهنامه را دربر می گرفت.

به همین جهت شاهنامه به واسطه ارزشهایی که داشت: ارزشهای ادبی، حماسی، تاریخی، بیش از هر متن ادبی و تاریخی دیگر، در حافظه فرهنگی و تاریخی مردم ما جا خوش کرده بود. داستانهایش را هم نقل می کردند و هم می خواندند و هم در متون ادبی و تاریخی به استشهاد می گرفتند. کم نبودند کسانی که تا همین دوران حکومت قاجار چندین هزار بیت از ابیات شاهنامه را در حفظ داشتند. از همین گروه است سید ابوالحسن حریف جندقی (متوفی ۱۲۳۰ هـ. ق) که از «اشعار خداوند کلام ابوالقاسم فردوسی» «بیست هزار شعر... از حفظ» داشت و به «آواز رسا، چنانکه از صحن به ایوان و از میدان به گوش مجاوران آسمان» برسد، آنها را مرور می کرد.^۱

در فضای چنین بده بستانهای با اهمیت فرهنگی است که شاهنامه همچنان حضوری زنده و تاریخی دارد و با سرنوشت تاریخی و فرهنگی ما گره می خورد. چنین حضوری و چنین ارزشگذاری های تاریخی ای البته متفاوت است با تلقی های متفاوتی که در دوره های مختلف نسبت به دیگر شاعران یا موارث ادبی ما وجود داشته است. تردیدی نیست که متناسب با تحولات فرهنگی و اجتماعی در دوره های مختلف، ارزشها و شیوه های نگرش، متفاوت می شود و در بازنگری موارث گذشته، سلیقه های تازه و متفاوتی در کار می آید. اما بحث ما به تفاوت ها و سلیقه ها و حتی نگرشهای تازه محدود نمی شود. بحث بر سر ارزشگذاری تاریخی مستمر است، یک نوع برخورد تاریخی. ملت ما در چنین نگرش تاریخی، جدا از شاهنامه، به نوعی دیگر و با تفاوت هایی یک شاعر دیگر، یعنی حافظ، نیز به حیات تاریخی خود راه داده است و با شعر او همانگونه تاریخی برخورد کرده است که با شاهنامه. اما به نظر من هویت و حیات تاریخی دیگر گونه ای که شاهنامه در بزنگاههای تاریخ ما در ربط با زندگی سیاسی و اجتماعی یافته است از لون دیگر است و اهمیت خاصی دارد. البته چنین ارزش تاریخی مستمر با ارزشها و ضد ارزشهای دوره ای و موقت ازین متفاوت است. شیوه عملکرد مردم هم در دوره های مختلف

ماشا الله آجودانی

www.adabestanekave.com

شاهنامه و ارزش های تاریخی پس از آن

به مناسبت سال جهانی فردوسی بر آن شده بودم تا مقاله ای بنویسم. هنوز چند صفحه ای را به پایان نبرده بودم که سخنرانی احمد شاملو درباره شاهنامه جنجال ها برانگیخت. پس بخشی از مقاله را به بررسی گفته های او اختصاص دادم و همین امر سبب شد تا نوشته من بیش از حد معمول طولانی شود. از این بابت پوزش می خواهم.

جدا از آنکه شاهنامه روایت حماسی ملت ماست از تاریخ گذشته اش و جدا از آنکه بخشهایی از تاریخ کشور ما در آن انعکاس یافته است، حضور زنده و هزار ساله آن در متن تاریخ و فرهنگ ما به آن هویت تاریخی دیگری داده است که با سرنوشت تاریخ ایران عجین شده است، یعنی رنگ و بوی دیگری یافت، رنگ و بوی تاریخ ما را و نگرش ما را در دوره های مختلف. پس غیر عقلایی نخواهد بود اگر در ربط با شاهنامه از دو نوع ارزش سخن بگوییم: ارزشهای درونی و ارزشهای بیرونی. منظور از ارزشهای درونی ارزشهایی است که متن شاهنامه بر آنها استوار است و می توان از آنها به طور کلی با ارزشهای ادبی، حماسی، تاریخی یاد کرد. اما ارزشهای بیرونی ارزشهایی است که مطابق تحولات تاریخی یا مطابق سنن و آداب و رسوم و تحولات فرهنگی که داشته ایم از بیرون به شاهنامه داده ایم، و اگرچه بی ارتباط با ارزشهای درونی شاهنامه نیست، بیش از هر چیز اعتباری و مقید به شرایط و دوره های خاص است و باز بیش از هر چیز نگرش دوره ای و تاریخی ما را نسبت به شاهنامه باز می نماید.

تاریخی در حفظ و حراست چنین ارزشی متفاوت بوده است.

اگر پارسیان هند به شاهنامه همچون «کتاب مقدسی» می نگرند که هیچ دست کمی از «اوستا و دیگر کتابهای مذهبی»^۲ ندارد، در ایران خودمان نیز مردم مذهبی چنان الفتی با قهرمانان شاهنامه می یابند که از یک سو در افسانه های مذهبی شان کیخسرو تا «ظهور امام زمان زنده است» تا «در رکاب ایشان شمشیر بزند»^۳ و از سویی دیگر در همان افسانه ها جهان پهلوان رستم با علی ابن ابیطالب روبرو می شود تا دست ارادت به او دهد.^۴ بدین ترتیب پهلوانان و شاهان اساطیری «مجوس» جامه اسلامی به تن می کنند تا همچنان در ذهن و زبان مردم باقی بمانند و می مانند. مردم ما این هوشمندی تاریخی را هم داشته اند که در نقالی هایشان داستانهای شاهنامه را با روایات مذهبی در هم آمیزند تا فضای متعصب مذهبی جامعه را برای شنیدن و باز شنیدن آن داستانهای غیرمذهبی آماده سازند.

تردید نیست که همیشه ساز موافقت در نوا نبوده است. مخالفان هم از همان روزگار فردوسی تا کنون بیکار نبوده اند اما از این مخالف خوانیهای بجا و نابجا در جنب آنچه که ملتی تاریخاً برگزیده است چه ساخته است؟ هم امروز رمز و راز این موافقت ها و مخالفت ها را در رنگ و بوی ارزشگذاری های دوره های مختلف بهتر می توان دید. با اینهمه اینکه امروز از شاهنامه به عنوان «حماسه ملی ایران» یا «سند ملیت ایران» و از رستم به عنوان «قهرمان ملی ایران» یاد می کنند و فردوسی را «زنده کننده ملیت و نژاد ایرانی»^۵ و پایه گذار ناسیونالیسم ایرانی به شمار می آورند و خواندن شاهنامه را «بر هر ایرانی واجب»^۶ می دانند امری است تازه و نو مربوط به تاریخ معاصر. در هیچ کجای متون و منابع و مآخذ تاریخ و ادبیات ایران تا پیش از دوران حکومت قاجار و اگر دقیق تر بگوییم تا پیش از آشنایی با تفکر مشروطه خواهی، این نوع و شیوه تلقی را به وضوح نمی توان نشان داد. تاریخاً هم چنین چیزی امکان پذیر نبود. مفهوم وطن در معنای جدید آن به عنوان یک واحد جغرافیایی و سیاسی مشخص، ناسیونالیسم در مفهوم سیاسی جدید آن، و مفهوم «حق حاکمیت ملی» امری است مربوط به دوران جدید تاریخ با تعبیرها و تلقی های خاص خود که عمدتاً از قرن هفدهم میلادی به بعد در نتیجه تحولات تاریخی خاصی شکل گرفته است. پس طبیعی است که چنین شیوه نگرشی و چنین تعبیرات مشخصی در متون تاریخی و ادبی پیشین ما وجود نداشته باشد. البته این بدان معنا نیست که نژادپرستی وجود نداشته است یا وطن دوستی به معنای خاص آن در کار نبوده است. نهضت شعوبیه در ایران، خود داستان دراز دامنی است از مسئله قومی و پرستش نژادی، اما مفهوم وطن به معنای یک واحد جغرافیایی و سیاسی مشخص با حکومت ملی واحد، پدیده ای است نوین مربوط به تاریخ عصر جدید. در جریان نهضت مشروطه خواهی در ایران، عارف قزوینی شاعر ناسیونالیست این دوره در باب مفهوم رایج وطن در عصرش چنین می نویسد: «وقتی تصنیف وطنی ساخته ام که ایرانی از ده هزار نفر یک نفرش نمی دانست وطن یعنی چه.. تنها تصور می کردند وطن شهر، یا دهی است که انسان در آنجا زائیده

شده باشد چنانکه اگر یک کرمانی به اصفهان می رفت و در آنجا بروی خوش نمی گذشت با کمال دلتنگی می خواند: «نه در غربت دلم شاد و نه روئی در وطن دارم - الهی بخت برگردد از این طالع که من دارم»^۷ و بعد به طنز اضافه می کند: «شکر خدا را بعد از مشروطه معنی وطن فهمیده شد»^۸

با آنکه در شاهنامه تصویری درخشان از وحدت تاریخی قوم ایرانی و گاه شمائی کلی از ایران واحد به دست داده می شود، اما تلقی فردوسی و مهم تر از آن تلقی حماسه ملی ما از ایران به عنوان وطن در معنای یک واحد جغرافیایی و سیاسی مشخص با یک حکومت ملی واحد، بدانگونه که امروز می شناسیم نبوده است و نمی توانست باشد. در همین شاهنامه در بسیاری جاها از ایران به گونه ای سخن گفته می شود که گویی منظور قلمرو حکومت مرکزی شاهان ایرانی است و بخش خاصی از کشور مورد نظر است و نه تمامیت آن. در داستان رستم و اسفندیار آنگاه که اسفندیار به زابلستان می رسد به رستم پیغام می دهد:

کنون من ز ایران بدین آمدم نبید شاه دستور تا دم زدم
(شاهنامه. چ مسکو. ج ۶ ص ۲۳۴)

و باز:

چو از شهر زاول به ایران شوم به نزدیک شاه دلیران شوم
(شاهنامه. چ مسکو. ج ۶ ص ۲۶۷)

البته آنگاه که در شاهنامه از ایران شهر یا از ایران در برابر توران سخن گفته می شود، قطعاً تصویر یک کشور مشخص را در برابر یک کشور بیگانه در پیش چشم داریم:

دریغ است ایران که ویران شود کینام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و رنج و بلاست نشستنگه تیز چنگ ازدهاست

(شاهنامه. چ مسکو. ج ۶ ص ۱۳۸)

اما این مفهوم به عینه همان مفهومی نیست که ما امروز از ایران به عنوان یک وطن مشترک با ویژگیهای خاص آن در ذهن داریم. به همین جهت در همه متون ادب و تاریخ گذشته مان - تا پیش از دوران قاجار و دوره معاصر - چنین سخنی نمی توانست تکرار شود که فردوسی منادی حاکمیت ملی ایران بوده است و شاهنامه «حماسه ملی» و رستم «قهرمان ملی» آن بوده است. با اینکه نام ایران هم در متون تاریخی و هم در متون ادبیات کلاسیک، به کرات آمده است اما در همه ادبیات کلاسیک ایران، نمی توان یک «قصیده وطنیه» در ستایش ایران همچون وطن سیاسی و اجتماعی در معنای جدید آن ارائه داد، آنگونه که مثلاً در دیوان ادیب الممالک فراهانی یا دیگر شاعران عصر مشروطه می توان نشان داد. و این در حالی است که پیش از پیدایش ناسیونالیسم در مفهوم جدید آن «همه عناصر سازنده آن در ایران وجود داشته و شناخته گردیده بود»^۹ و حتی «احساس نوعی همبستگی در میان افراد جامعه ایرانی (بر اساس مجموعه آن

عوامل که سازنده مفهوم قومیت هستند) در طول زمان وجود داشته^{۱۰} است، چنانکه در جهت تمایلات شعوبی و ضد عربی نمونه هایی را در ستایش قوم و نژاد ایرانی و برتری نژاد ایرانی بر اعراب و دیگر نژادها می توان نشان داد. اما این نه به ناسیونالیسم در معنای جدید آن ربط دارد و نه چنین تصور و معنایی در سرتاسر تاریخ ما عمومیت داشته است.

البته این سخن بدان معنا نیست که ارزشگذاری های بیرونی همیشه بی اساس بوده است. بسیاری از آنچه را که امروز ما به زبان مشترک روزگاران، بر بنیاد دانش و فرهنگ معاصرمان، در ربط با شاهنامه می گوئیم، با آنکه بیش از هر چیز بیانگر سلیقه و شیوه تلقی عصر ماست، اما الزاماً با ارزشهای درونی حماسه ملی ما در تضاد نیست. قصدم این است که نشان داده شود این ارزشهای بیرونی در دوره های مختلف چه بوده است و تا کجا با متن شاهنامه و ارزشهای درونی آن در ارتباط بوده است.

در متون کلاسیک ما، از تذکرها گرفته تا تاریخ ها، هر جا که از فردوسی و شاهنامه سخن رفته است با افسانه هایی روبرو می شویم که از روی دست یک دیگر نوشته شده اند و بیشتر مربوط است به شرح حال فردوسی. از چهارمقاله عروضی گرفته تا حبیب السیر و از حبیب السیر گرفته تا بسیاری از تذکرها های اوایل دوره قاجار، این دنیای افسانه ای را که بی تردید پایی در واقعیت دارد می توان دنبال کرد^{۱۱} و نشان داد که چهره ای که در هاله این افسانه ها از فردوسی ساخته شده است چهره ای است محبوب و دوست داشتنی، درد آشنا و وطن دوست که تاریخ کشورش را به نظم آورده است و با بیدادگران هم نساخته است.

اما در مورد شاهکار او، بیشترین ارزشگذاری ها که در متون ما آمده است بر دو مسئله تکیه دارد که از قضا با ارزشهای درونی شاهنامه ارتباط تام دارد. مهم ترین این دو، موضوع فصاحت شاهنامه است. اگر در قرن ششم هجری نظامی عروضی صاحب چهارمقاله درباره شاهنامه می نوشت: «من در عجم سخنی به این فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب هم»^{۱۲} در اواخر همان قرن و اوایل قرن هفتم، ابن اثیر که به قول ملک الشعراء بهار «مردی عرب و مورخ و غیر شعوبی بوده است»^{۱۳}، شاهنامه را از جهت فصاحت «قرآن عجم»^{۱۴} می نامد و چنین می نویسد: «این کتاب شصت هزار بیت شعر است شامل تاریخ ایرانیان و این کتاب قرآن این ملت است و همه فصیحان ایران همراهی و هم عقیده اند که در زبان ایشان کتابی فصیح تر از شاهنامه نیست و چنین چیزی در زبان عرب یافت نمی شود با همه گستردگی که این زبان دارد»^{۱۵}.

همین مایه فصاحت است که سبب می شود تا میرنظام الدین علی شیر نوایی بنویسد که فردوسی «سلطان شعر است و شاهنامه شاهد سلطنت او»^{۱۶} و معاصر دیگر او، دولت شاه سمرقندی از فردوسی به «سحبان العجم» یاد کند و بنویسد: «در مدت روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم پای به معموره وجود ننهاده است و الحق داد سخنوری و فصاحت داده است و شاهد عدل بر صدق این دعوی کتاب شاهنامه است که در این پانصد سال گذشته از شاعران و فصیحان روزگار

هیچ آفریده را یارای جواب شاهنامه نبود»^{۱۷}. اگر داستان فصاحت شاهنامه را بخواهیم در تذکرها ها دنبال کنیم داستان دراز دامنی خواهد شد. نویسندگان تذکرها های متأخر چنان در باب فصاحت شاهنامه داد سخن داده اند که گویی فراموش کرده اند که سعدی هم افصح المتکلمین بوده است.

اما نکته دیگر که پیشتر نیز درباره آن سخن گفته ام مربوط است به ارزش تاریخی شاهنامه. پیشینیان ما تا همین چندی پیش - تا پیش از تحقیقات تاریخی و باستانشناسی دو قرن اخیر - به شاهنامه به منزله یکی از منابع اصلی و با اهمیت تاریخ گذشته شان می نگریستند. تا آن زمان نه تاریخ ماد مشخص بود و نه تاریخ هخامنشیان و اشکانیان. آنچه که به پیش از دوران ساسانی مربوط می شد، همانی بود که در شاهنامه و با شاخ و برگهایی دیگر در تواریخ عمومی آمده بود. منتها شاهنامه تاریخی بود در قالب سخنی فصیح که با افسانه ها درهم آمیخته بود و به همین جهت بهتر در ذهن می نشست و بر زبان جاری می شد.

این اهمیت تاریخی شاهنامه در نقل داستانهای ایران قدیم تا بدان حد بود که نویسندگان «مجموع التواریخ» آنچه را که در شاهنامه خوانده بود «اصلی» بدانند و «کتابهای دیگر» را «شعب های»^{۱۸} آن. ابن اثیر هم چنانکه دیده ایم همه «شصت هزار بیت شعر» آن را «شامل تاریخ ایرانیان» می دانست. در افسانه هایی که پیرامون زندگی فردوسی پرداخته شده است، فردوسی نیز به اهمیت این جنبه از کار خود واقف است. در همان افسانه ها خطاب به عنصری می گوید: «تاریخ ملوک عجم همراه دارم»^{۱۹} آن «مدح گیران و آتش پرستان و اسمار بلاطایل»^{۲۰} که باعث شده است تا در واقعیت یا افسانه ابوالقاسم کرکانی بر جنازه فردوسی نماز نگذارد، چیزی نبود جز همین «تاریخ ملوک عجم». حتی آنگاه که به غلط داستان یوسف و زلیخا را به فردوسی نسبت می دهند و او را به سفر بغداد می فرستند تا چنین داستانی را به نظم در آورد، در سبب نظم آن می گویند که چون شاهنامه «مدح ملوک عجم بود و ایشان مجوس بوده اند» و چون «خلیفه و اهل بغداد... عیب می کردند، فردوسی قصه یوسف را به نظم آورد»^{۲۱}. اگر در تمام افسانه ها، تذکرها و تواریخ گذشته که شرح حال فردوسی و سرگذشت شاهنامه را نوشته اند بگردیم جز فصاحت شاهنامه و ارزش تاریخی و داستانی آن سخن مهم دیگری پیدا نمی کنیم. به شاهنامه اینگونه می نگریسته اند و ارزش می نهاده اند و چنانکه گفته ایم در مجموع این ارزشهای کلی بیرونی، گرچه گاه اغراق آمیز هم بوده است، جز در موارد نادر با ارزشهای درونی شاهنامه در تضاد نبوده است. در آن موارد نادر هم رنگ و بوی زمانه بار فرهنگی تازه ای به این ارزشها و ضد ارزشها می داد. در اواخر دوره غزنوی و اوایل عصر سلجوقی، با گسترش نفوذ سیاسی نژاد ترک، و با گسترش یافتن باورهای دینی اسلامی، بازار اساطیر سامی و مذهبی رونق می گیرد و از «میزان احترام و بزرگداشت عناصر اسطوره ایرانی» کاسته می شود و «نوعی بی اعتقادی و بی حرمتی نسبت به اسطوره های ایرانی»^{۲۲} آغاز می شود. تحت تأثیر همین موقعیت تازه فرهنگی و سیاسی عصر سلجوقی است که شاعری چون امیر معزی درباره فردوسی و داستانها

و اسطوره های مندرج در شاهنامه که بنیان حماسه ملی را تشکیل می دهند چنین سخن می گوید:

گفت فردوسی بشهنامه درون چندانکه خواست
وصف کرده ست او که رستم کشت درمازندران
گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار
زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
در قیامت رستم گوید که من خصم توام
گرچه او از رستم گفته است بسیاری دروغ
قصه های پر عجایب فتح های پر عبر
گنده پیر جادو و دیوسپید و شیرنر
باز گشت از جنگ و حاضر شد به نزد زال زر
روستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر
از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
تا چرا بر من دروغ محض بستی سربه سر
گفته ما راست است از پادشاه نامور^{۲۳}

گویی چنین زمزمه های ناخوشایندی از همان دوران حکومت غزنوی آغاز شده بود چرا که فردوسی در متن شاهنامه چند بار به پاسخ برمی آید و توضیح می دهد که هرچه در کتابش ظاهراً مطابق با خرد نیست راه به رمز و معنی می برد و دروغ و فسانه نیست و دیو و اژدها کنایه از «مردم بد» است که مردمی از دست هشته اند.

تو این را دروغ و فسانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد
به یکسان روشن زمانه مدان
دگر بر ره رمز معنی برد
(شاهنامه، چ خالقی، ج اول، ص ۱۲)

و مشهورتر از همه سخن فردوسی است در داستان «اکوان دیو»:

تو مردی را مردم بدشناس
هر آنکو گذشت از ره مردمی
خرد گر برین گفت ها نگرود
کسی کوندارد ز یزدان سپاس
زدیوان شمر مشمر از آدمی
مگر نیک مغزش همی نشنود
(شاهنامه، چ مسکو، ج چهارم، صص ۳۱۰ و ۳۱۱)

آن نوع بی حرمتی و ستیزه جویی با اساطیر ایرانی را در شعرهای دیگر شاعران دوره سلجوقی نیز می توان نشان داد. گسترش نفوذ سیاسی نژاد ترک و بیش از همه گسترش نفوذ دین و شرع در قرن پنجم و ششم نه تنها به رواج بازار اسطوره های سامی و مذهبی در شعر دامن می زد و پیوند تازه ای بین شعر و شرع ایجاد می کرد بلکه به میراث شعر غیر دینی، شعری چون شاهنامه به دیده تردید می نگریست و آن را ستایش گبرگان و مجوس و چیزی از مقوله کفر و زندقه در شمار می آورد. به همین جهت در گوشه و کنار متون صوفیه که به آزاد اندیشی معروف اند، داستانهایی در دفاع از جوهر توحیدی شاهنامه و فردوسی به عنوان یک موحد مسلمان ساخته و پرداخته شد و به ابیاتی از او در رمز توحید استناد کرده اند تا ساحت شعرش را از آلائش کفر پاک کنند.^{۲۴}

اگر از این نمونه ها بگذریم شاید جای شگفتی باشد اگر فی المثل ۸۰-۹۰ سالی پیش از اعلان مشروطیت در ایران در «ریاض السیاحه» تألیف میرزا زین العابدین شیروانی چهره

فردوسی را چون چهره عارفی ببینیم که شاهنامه اش «ظاهراً در لباس افسانه و باطناً ترانه عاشقانه و رمزی چند حکیمانه» باشد که اگر چه «به صورت تاریخ پادشاهان عجم است اما به معنی فهرست وجود بنی آدم»^{۲۵} باشد. و باز جای شگفتی است که در همان روزگاران، معاصران فتحعلی خان صبا، «شاهنشاه نامه» او را که «جزیک مدیحه سربسته در بار فتحعلی شاه و فرزندش عباس میرزا»^{۲۶} نبود بر شاهنامه فردوسی ترجیح دهند و در برتری آن سخن سست ناستوار بر کار بلند فردوسی داد سخن دهند و ذوق منحط روزگار خود را در نقد و داوری به نمایش بگذارند. از نقل نمونه های مشابه از متون مختلف تن می زنم چرا که سخن به درازا می کشد و از مطلب اصلی دور می افتم. قصدم فقط نشان دادن این نکته بود که در مجموع تا پیش از آشنایی با فرهنگ و مدنیت غربی جنبه های عام و خاص تلقی درباره شاهنامه چه بوده است. اهمیت فردوسی به عنوان احیاء کننده زبان فارسی و ارزش شاهنامه به عنوان گنجینه نفیسی از لغات و واژگان زبان فارسی نکته ای است که هم فردوسی و هم بسیاری از منابع دیگر بر آن انگشت نهاده است و نیازی به ذکر نمونه و شواهد نیست. فکر می کنم نمونه های ارائه شده به اندازه کافی روشنگر است. پیشتر گفتم که از قرن پنجم هجری به جهت نفوذ سیاسی ترکها و نفوذ شدید اسلام کوشیدند که از قدر و ارزش اساطیر ایرانی و داستانهای مربوط به تاریخ ایران پیش از اسلام به شدت بکاهند. اگر از این قرن به بعد «افکار حماسی» «به تدریج راه فنا و زوال»^{۲۷} در پیش می گیرد و به جای آن بازار حماسه های تاریخی در ستایش رجال تاریخی و حماسه های دینی در ستایش رجال و پهلوانان دین اسلام رونق می گیرد^{۲۸}، عصر نهضت مشروطه خواهی در ایران را می توان عصر بازگشت به افتخارات تاریخ گذشته و عصر رواج و رونق مجدد اسطوره های ایرانی دانست. در این عصر به سبب آشنایی با فرهنگ و مدنیت جدید غربی، مفهوم ناسیونالیسم به فرهنگ ایرانی راه می یابد. از آنجایی که همه عناصر سازنده ناسیونالیسم در فرهنگ ما وجود داشت، اندیشه و ران این عصر، امثال آخوند زاده، جلال الدین میرزا قاجار و مهم تر از همه میرزا آقا خان کرمانی - سالها پیش از اعلان مشروطیت - به تدوین اندیشه ناسیونالیسم ایرانی دست می یازند.

روشنفکران این دوره در مبارزه با استبداد داخلی قاجار ناگزیر بر داده های فرهنگ غربی چون پارلمانتاریسم، قانون خواهی و آزادی تکیه می کردند و در مبارزه با استعمار خارجی به سنگر ناسیونالیسم و افتخارات گذشته قومی پناه می بردند تا مردم را علیه استبداد داخلی و استعمار بیگانه برانگیزند. هیچگاه ادبیات ایران این همه بجا و نا بجا ستایشگر افتخارات گذشته خود نبوده است. سرگذشت ناسیونالیسم در این دوره از سرگذشت تاریخ استعمار در کشور ما جدا نیست. چنین ناسیونالیسمی چون در جهت مبارزات ضد استعماری شکل می گرفت و وسیله ای بود برای برانگیختن مردم در جهت حفظ استقلال کشور و مقابله با تجاوزات استعماری بیگانه، در نهایت پدیده ای بود نسبت به زمان مبرقی و تاریخی پیشرو.

شعر مشروطه ستایش نامه بلندی است از افتخارات تاریخی گذشته. از سویی رستم، کاوه، مزدک، فریدون و طوس و گودرز و از سویی کوروش، قباد، اردشیر، انوشیروان و ... مورد ستایش

واقع می شوند. درست اندکی پیش از همین روزگاران است که مفهوم جدید وطن، ملت، و اندیشه حاکمیت ملی به فرهنگ ما راه می یابد. طبیعی است که در چنین فضایی «شاهنامه» به عنوان سند هویت و افتخارات ملی مطرح شود و به آن به منزله «حماسه ملی» و به قهرمانان آن به منزله قهرمانان داستانهای ملی ایران نگریسته شود و یک نوع نقد و بازنگری جدی درباره ادبیات گذشته آغاز شود. این عصر، عصر ادبیات هدفمند اجتماعی است و عصر بازنگری. در این بازنگریهای ادبی اگر چه شیوه های نقد ادبی اروپا نقش اساسی داشت اما از تأثیر ناسیونالیسم در شکل گیری محتوایی آن بازنگریها نباید غافل ماند. در اندیشه های جلال الدین میرزا قاجار، آخوند زاده، آقاخان، قراچه داغی و طالبوف و ملکم و حتی کسروی تأثیر مشخص ناسیونالیسم را به وضوح می توان دید. در نقد جدید این دوره برای شاهنامه منزلت خاصی قائل می شوند. کم و بیش همان شیوه نگرش به شاهنامه را امروز نیز در تلقی تاریخیمان درباره حماسه ملی ایران می توان نشان داد. در جریان نهضت مشروطه خواهی و در جریان هجوم استعمار آنچه که مهم بود و در خطر، هویت ملی و استقلال ایران بود. و امروز نیز بعد از انقلاب ایران، دوباره گویی مردم ما «هویت ملی» خود را در خطر می بینند و به همین جهت دوباره عصر بازنگری به عناصر تشکیل دهنده این هویت به طور جدی آغاز شده است.

سالها پیش از اعلان مشروطیت در نقد ادبی تازه پایی که در جریان نهضت مشروطه خواهی شکل می گرفت، فردوسی و شاهنامه او چنان منزلتی یافت که فی المثل ناقدی چون میرزا آقاخان کرمانی که بر اساس نظریات ادبای فرنگ در مجموع شعر کلاسیک ایران را مایه فساد و تباهی اخلاق ملت می دید، بر مبنای همان نگرش می نوشت: «تنها کسی را که ادبای فرنگ می ستایند همان فردوسی است که اشعار شاهنامه او اگر چه بعضی جاها خالی از مبالغه نیست ولی حب ملیت و جنسیت [نژاد] و شهامت و شجاعت را تا یک درجه در طبایع مردم ایران القاء می کند و پاره ای جاها به اصلاح اخلاق می کوشد».^{۲۹} چنین داوری ای را در آراء دیگر نظریه پردازان آن دوره و عصر مشروطیت ایران به انحاء مختلف می توان نشان داد. اگر قرار بود به نقل همه آنها پردازیم مثنوی هفتاد من کاغذ می شد. حتی سالها بعد از آقاخان کرمانی همین نحوه نگرش را در آراء کسروی به وضوح می توان دید. در دید کسروی از شاعران قدیم «جز فردوسی که مقام او را در اکثر موارد می ستاید» «هیچکس ارج و مقامی ندارد».^{۳۰}

البته چنین نحوه نگرش افراطی و تعصب آلودی نسبت به فردوسی و شاهنامه او، در جریان تحولات مسلط تاریخی و فرهنگی معاصر به کلی تعدیل شد و تعصبات آنچنانی درباره فردوسی از حیطة نقد ادبی رسمی رخت بر کشید. اما جوهر نگرش به فردوسی و شاهنامه به منزله حماسه ملی ایران و ارزش ادبی آن به عنوان یک شاهکار ملی ادبی همچنان نگرش مسلط روزگار ماست. اگر چه همه تلاشیم در سرتاسر این مقاله این بوده است که نشان دهیم چنین نگرشی و چنین ارزشگذاری ای مسئله جدید تاریخ نوین ایران است و در گذشته تاریخی ما سابقه نداشته است اما همچنان معتقدم که چنین نگرش و ارزشی با ارزشهای درونی شاهنامه در تضاد نیست و این

خاصیت همه شاهکارهاست که می توانند در هر دوره تاریخی خود را با رنگ و بوی فضای تاریخی عصر تطبیق دهند و رمز ماندگاری خود را به نمایش بگذارند.

اما در داوری عصر ما، به خصوص در دوره پهلوی با نوعی ارزشگذاری رسمی درباره شاهنامه مواجه می شویم که نامی جز سوء استفاده ادبی و فرهنگی بر آن نمی توان نهاد. دستگاههای تبلیغات رسمی در دوره پهلوی، مقام «حماسه ملی» ما را چه در تحقیقات شبه دانشگاهی و چه در نشریات و جراید و به اصطلاح رسانه های گروهی تا حد یک ستایش نامه سیاسی شاهان و نظام شاهنشاهی ایران تنزل دادند تا توانستند بهره برداریهای سیاسی مخرب خود را در جامه نقد گونه های آنچنانی چنان گسترش دهند که بلای آن حتی دامنگیر نقد و تحقیقات رسمی دانشگاهی هم شد که بحث درباره آن را به فرصت دیگر و مقاله ای دیگر وامی گذارم.

اگر چه در حیطة ادب غیر رسمی کارهای ارزنده مسکوب ها و نندوشن ها را در نقد و معرفی شاهنامه در اختیار داشتیم، اما تبلیغاتی که آغاز شده بود بر آن بود تا شاهنامه را به جد به عنوان یک کتاب رسمی در ستایش نظام شاهنشاهی ایران به مردم ما و به نسل جوان ما معرفی کند. دستگاه تبلیغات در ایجاد چنین توهمی تا اندازه ای هم موفق بوده است. حتی در سخنانی که صادق خلخالی چند صباحی بعد از انقلاب خطاب به مردم خراسان گفته است، تأثیر همان نوع توهمات را که در دوران شاه دامن زده می شد به وضوح می توان دید. عین کلام خلخالی را می آورم: «فردوسی از رستم خیالی و پادشاهان تعریف کرده در حالی که در کتاب خود یک کلمه هم از انسان و انسانیت و یا خراسانی رنج دیده نامی نبرده است. شاهنامه فردوسی شاه نامه نیرنگ و دروغ و سرگرم کننده مردم بدبخت ماست».^{۳۱} هم امروز تأثیر چنین توهمات را بر ذهن و زبان احمد شاملو یکی از سرشناس ترین روشنفکران و برجسته ترین شاعران عصر ما نیز می توان نشان داد. اما علیرغم همه این نوع توهمات دوره ای، شاهنامه چه به عنوان تاریخ ملوک عجم چه به عنوان شاهکاری از فصاحت و گنجینه نفیسی از وازگان زبان فارسی و چه به عنوان حماسه ملی یک ملت، در مجموع در گزینش و انتخاب تاریخی مردم ما جای خاص خود را داشته است. ملتی به برکت عقل جمعی خود و به سائقه ذوق و ذکاوت کم نظیرش در نقد و داوری، شاهنامه را به ذهنیت فرهنگی خود راه داده است و با آن زیسته است و بدان ارج نهاده است. مایه اصلی این ارج و منزلت را در رمز و راز دنیای درون شاهنامه باید جست. نه فردوسی شاعر مداح درباری بود و نه حماسه ملی ما در ستایش شاهان. اگر چنین بود چه تفاوتی بود فی المثل بین فردوسی شاعر و امیر معزی مداح؟ رمز ماندگاری حماسه ملی ما را باید در جدال مستمری دید که مردم ما در حیطة همین حماسه شکوهمند با قدرتهای خودکامه مسلطی داشتند که وارثان نظم و نظام شاهنشاهی ایران یا استبداد ایرانی بوده اند.

در اینکه فردوسی، یا قرنهای پیش از او پردازندگان اسطوره های ایرانی، به مسئله نژاد یا به فره ایزدی (به زبان امروز تأییدات الهی و شایستگی های معنوی برای سلطنت) اعتقاد داشتند تردید

ندارم. شاملو از این فره ایزدی به «خون سلطنتی» تعبیر می کند و می نویسد: «از شاهنامه به عنوان «حماسه ملی ایران» نام می برند حال آنکه در آن از ملت ایران خبری نیست و اگر هست همه جا مفاهیم وطن و ملت را در کلمه شاه متجلی می کند. خوب اگر جز این بود که از ابتدای تاسیس رادیو در ایران هر روز صبح به ضرب دمبک زورخانه توی اعصاب مردم فرو می نمی کردند...»^{۳۲} از شباهتهای ناخواسته و احتمالی حرفهای شاملو با حرفهای دیگران در می گذرم و به نکته ای می پردازم که در گفتار او جای تأمل است و آن اشاره شاملوست به دستگاه تبلیغات پهلوی و مهم تر از همه رادیوی آن دستگاه. با این استدلال که چون شاهنامه همه چیز را در کلمه شاه متجلی می کرد عمال پهلوی نیز به ضرب دمبک زورخانه شعرهایش را توی اعصاب مردم فرو می کردند. و این درست رسیدن به همان چیزی است که سالها حکومت پهلوی در پی آن بود تا با تبلیغات خود در ذهن مردم فرو کند و نشان دهد که شاهنامه چیزی نیست جز ستایش شاهان. ظاهراً باید به عمال پهلوی دست مریزاد گفت که در کار تبلیغات خود موفق بوده اند. به حرفهای دیگر شاملو درباره فردوسی و داستان ضحاک در پایان این مقاله اشاره خواهم کرد.

تا اینجا مطلب شاملو این است که چون شاهنامه «همه چی» را در شاه متجلی می بیند و در فره ایزدی و به تعبیر او «خون سلطنتی»، پس در این روزگار به شاهنامه پرداختن و آن را حماسه ملی دانستن حرف مفتی است، چرا که باز به گفته او «در شاهنامه از ملت ایران خبری نیست». درست همین جاست که تردید می کنم شاملوها یکبار هم که شده باشد شاهنامه را بطور کامل و به دقت خوانده باشند. پس بر می گردم به شاهنامه تا ببینم در جان شاهنامه چه نهفته بود که نه امروزه روز که در هزار سال تاریخ ایران، مردم ما در حافظه تاریخیشان شاهنامه را گرامی می داشته اند. آنچه که از این پس می آید و ابیاتی که به آنها اشاره می شود خوشبختانه چیز تازه ای نیست که من کشف کرده باشم یا در کتابها و مقالات و نوشته های دیگران و مهم تر از همه در خود شاهنامه نیامده باشد. داستان را از فره ایزدی یا به قول شاملو «خون سلطنتی» و مسئله نژاد آغاز می کنم. در نخستین جلد شاهنامه در پادشاهی نوذر چنین می خوانیم که چند صباحی از پادشاهی نگذشته بود که نوذر بیداد پیشه کرد و راه و رسم پدر در نوشت:

برین بر نیامد بسی روزگار که بیدادگر شد سر شهریار
همه مردمی نزد او خوار گشت دلش بر ره گنج و دینار گشت^{۳۳}
و آنگاه که از بیدادش جهانی به جوش و خروش در می آید و پایه های حکومتش متزلزل می شود چاره ای نمی بیند که دست به دامن سام شود تا پادشاهی پر آشوب گشته اش را نجات دهد:

چن از روی گیتی بر آمد خروش جهانی سراسر بر آمد به جوش
بترسید بیدادگر شهریار فرستاد کس نزد سام سوار^{۳۴}
هنگامی که سام برای حل مشکل نوذر به مقر حکومت ایران می رسد این مردم مایند که به سوی او می شتابند تا به صدای بلند بگویند شاه بیدادگر شده است و فره ایزدی از او دور گشته است و بهتر است که سام به پادشاهی بنشیند:

چو ایرانیان آگهی یافتند پیاده همی پیش سام دلیر
سوی پهلوان تیزبشتافتند زبیدادی نوذر تاجور
برفتند و گفتند هر گونه دیر نگردد همی بر ره بخردی
که برخیره گم کرد راه پدر... چه باشد اگر سام یل پهلوان
از او دور شد فره ایزدی نشیند بر این تخت روشن روان^{۳۵}
گرچه سام صرفاً به این دلیل که «نوذر از نژاد کیان» است از پذیرفتن پادشاهی تن می زند اما جان استدلال او این است که از بیداد پیشگی نوذر زمان درازی نگذشته است و می توان او را به راه داد آورد. می داند که فره ایزدی هنگامی از او دور گشته است که او بیدادگری پیشه کرد و خردمندی از دست نهاد. پس وعده می دهد که خود فره ایزدی را به او بازگرداند و فره ایزدی چیزی نیست مگر همان شایستگی معنوی و الهی برای سلطنت کردن که باید با دادگری و خرد ملازم باشد:

هنوز آهنی نیست زنگار خورد که رخشنده دشخوار شایدش کرد
من آن ایزدی فره باز آورم جهان را به مهرش نیاز آورم^{۳۶}
و درست هنگامی که نوذر به حکم و رای سام تن در می دهد و دل از کژی به راه راست می آورد، سام دل مهتران را بر او نرم می کند و مردم دوباره پادشاهی نوذر را می پذیرند:

به نوذر در پند ها برگشاد زگرد آفریدون و هوشنگ شاه
سخن های نیکو همی کرد یاد همان از منوچهر زیبای گاه
که کیهان به داد و دهش داشتند به بیداد بر، چشم نگماشتند
دل او ز کژی به راه آوری چنان کرد نوذر که او رای دید
دل مهتران را برو نرم کرد همه داد و بنیاد آرم کرد.^{۳۷}

داستان پادشاهی نوذر را باید در شاهنامه خواند و دید، اما اگر سخن شاملو درست باشد و فره ایزدی تنها همان «خون سلطنتی» باشد و با دادگری و خرد بی ارتباط باشد، چگونه می توان داستان مرگ نوذر و مسئله جانشینی فرزندان او را در شاهنامه توضیح داد. داستان را دنبال می کنم. هنگامی که نوذر در اسارت تورانیان در می گذرد، جزطوس و گسته هم دو فرزند او کسی دیگر وارث تاج و تخت او نیستند. «خون سلطنتی» هم در رگهایشان جاریست و عرفاً هم وارث تاج و تخت، اما زال پهلوان که چون دیگر پهلوانان این خانواده نگران سرنوشت ایران است و دل در گرو مردم آن دارد طوس و گسته را در خورشاهی نمی بیند و برای جانشینی نوذر در جست و جوی کسی بر می آید که «سخن های گذشته» را به یاد داشته باشد، یعنی صاحب دانش باشد و آگاهی و خرد. می گوید:

بباید یکی شاه خسرو نژاد که دارد گذشته سخن ها به یاد
بکردار کشتی ست کار سپاه همش باد و هم بادبان تخت شاه

اگر داری طوس و گستم فر سپاهست و گردان بسیار مر
نزیب بریشان همی تاج و تخت ببايد يکي شاه بيدار بخت
که باشد برو فره ایزدی بتابد زدیهم او بخردی^{۳۸}
بدین ترتیب با آنکه طوس و گستم هردو نوززاده اند و خون شاهی به رگ دارند، چون فرو
خرد ندارند به همت زال به پادشاهی برگزیده نمی شوند چرا که «به کردار کشتی است کار
سپاه» و مهم تر از آن به کردار کشتی است کاریک ملت و کشور و اگر «خرد» و «دادگری» در
کار نباشد حتی اگر خون شاهی هم به رگ داشته باشی و وارث تاج و تخت هم باشی، فرشاهی
نداری و نباید به شاهی برگزیده شوی. پس نه طوس و نه گستم هیچکدام به پادشاهی برگزیده
نمی شوند و از تخم فریدون «زو طهماسب» را به شاهی برمی گزیند که:

سپه را ز کار بدی بازداشت که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و کشتن کسی وزان پس ندیدند کشته بسی^{۳۹}
در میان داستانهای شاهنامه، داستان رستم و اسفندیار، رستم و سهراب، کاوه و ضحاک و
داستان سیاوش از همه معروف تر است و از قضا هریک از این چهار داستان ادعا نامه بلندی است
علیه خود کامگانی چون گشتاسب، کاووس، ضحاک و افراسیاب که رمز و رازیک ستیزه دائمی
را علیه استبداد ایرانی و ستم بیگانه به نمایش می گذارند. از این میان داستان رستم و سهراب،
رستم و اسفندیار و ضحاک و کاوه را دنبال می کنیم.

یکی داستان است پر آب چشم: www.adabestanekave.com

داستان رستم و سهراب زبانه زد خاص و عام است. پدر و پسری که یکدیگر را نمی شناسند.
این یکی در سمنگان زاده می شود و می بالد. چون خود را می شناسد جو یای نام پدر می شود و
آنگاه که می فهمد پدر رستم دستان است، بر آن می شود تا از ترکان نیرویی گرد آورد و به ایران
بتازد و کاووس را از تخت شاهی سرنگون کند و پدر را به جای او بنشاند. این را هم در سر دارد
که بعد از فتح ایران به توران رود و افراسیاب را سرنگون کند تا جهان از شر دو خود کامه ای چون
کاووس و افراسیاب رهایی یابد. این صدای سهراب جوان است:

برانگیزم از گاه کاووس را از ایران ببرم پی طوس را
به رستم دهم تخت و گرز و کلاه نشانمش بر گاه کاووس شاه
از ایران به توران شوم جنگ جوی ابا شاه روی اندر آرم به روی
بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور.^{۴۰}

خود کامگان تاریخ هم بیکار نبوده اند: افراسیاب چون از قصد سهراب آگاه شد: «خوش

آمدش خندید و شادی نمود» و دوازده هزار گرد دلیر برای حمله در اختیار سهراب قرار داد با این
توطئه و سفارش که سران لشکر کاری کنند که سهراب رستم را شناسد تا مگر پدر بر دست پسر
کشته شود و آنگاه سران لشکر سهراب را از میان بردارند و کار ایران را یکسره کنند. این صدای
افراسیاب است:

پدر را نباید که داند پسر که بندد دل و جان به مهر پدر
مگر کان دلاور گو سالخورد شود کشته بر دست این شیرمرد
از آن پس بسازید سهراب را ببندید یک شب بر او خواب را.^{۴۱}
اما در این سو، کیکاوس که از حمله سهراب به ایران، لرزه بر تاج و تختش افتاده است از
رستم مدد می خواهد. گویی حسی نهانی رستم را به تعلل وامی دارد. دیر به دیر بار کاووس می
رسد. کاووس تأخیر او را به دل می گیرد و در جنون و دیوانگی فرمان می دهد: بگیر و ببر زنده بر
دار کن. یعنی جهان پهلوان را زنده بردار کنند. اما:

تهمتن بر آشفت با شهریار که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدیگر بدترست ترا شهریاری نه اندر خورست
بدر شد به رخس اندر آمد به خشم منم گفت شیراوژن و تاج بخش
چو خشم آورم شاه کاووس کیست چرا دست یازد به من طوس کیست.^{۴۲}
گودرز به نمایندگی آنان به نزد کاووس می رود و داستان خشم رستم را گزارش می کند. از او
می خواهد که از درپوش در آید. شاه می پذیرد و می سپارد که خود چاره کار کنند و با پوزش دل
رستم به راه آورند. پس به دلجویی رستم بر می آیند با این سخن:

تودانی که کاووس را مغز نیست به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
هم او زان سخن ها پشیمان شده ست ز تندی بخاید همی پشت دست^{۴۳}
و:

تهمتن چنین پاسخ آورد باز که هستم ز کاووس کی بی نیاز
چرا دارم از خشم کاووس باک چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک^{۴۴}
با اینهمه سپاه دشمن تنگ اندر آمده بود. ایران و تاج و گاه ایران نمی بایست «بر خیره، تیره» می
شد. تلاش سران و پهلوانان به باد نشست. دل رستم نرم گشت. پذیرفت که باز گردد و باز گشت
و:

چو در شد ز در، شاه بر پای خواست بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت چنان زیست باید که یزدان بیکشت
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن پشیمان شدم خاکم اندر دهن.^{۴۵}
بقیه داستان را همه می دانند. رستم هنگامی سهراب را می شناسد که سهراب به دست او
زخم برداشته است و در بستر مرگ است. چاره زخمش نوشدارویی است که در گنج کاووس
است. پس به کاووس پیام می فرستد و نوشدارو می طلبد. خدماتش را گوشزد می کند. می

گوید اگر سهراب خوب شود «چومن پیش تخت تو کهنتر شود». پیام را گودرز به کاووس می رساند اما خود کامه کاووس نوشدارو نمی فرستد. استدلالش چون استدلال همه خود کامگان ریشه در ترس دارد و جنون:

بدو گفت کاووس کز انجمن اگر زنده ماند چنان پیل تن
شود پشت رستم بنیرو ترا هلاک آورد بی گمانی مرا...
شنیدی که او گفت کاووس کیست گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا باشد او پیش تختم به پای کجا راند او زیر فرهما.^{۴۷}
نوشدارو نمی فرستد چرا که از اتحاد پدر و پسر می ترسد. چرا که وارث جنون خود کامگی هم هست و به قول گودرز خوی بد شهریار «درختی است جنگی همیشه به بار». به راستی کجای چنین داستانی ستایش شاهان است و ستایش خود کامگی؟ اگر چه سهراب به دشمنه، رستم از پا در آمده است، اما کشندگان حقیقی او دو خود کامه اند: افراسیاب تورانی و کاووس ایرانی. کاووسی که از او در ساخت همین حماسه ملی ما به «دیوانه» شاه و تهی مغز تعبیر شده است، و در ساخت همین حماسه، جنون خود کامگی اش ثبت افتاده است.

www.adabestanekave.com

نبندد مرا دست چرخ بلند

حال نگاهی کنیم به «داستان داستانهای شاهنامه»: رستم و اسفندیار که شعر بلندی است در بزرگداشت انسان و ستایش آزادگی. در نقد و تحلیل آن دو کتاب ارزشمند هم در دست است: «مقدمه ای بر رستم و اسفندیار» از شاهرخ مسکوب و «داستان داستانها» از ندوشن اسلامی. این داستان هم زبانه زد خاص و عام است. گشتاسبیان پاسداران دین و سیاستند، نوآمده و نودولت و برکشندگان آئین زردشتی. اسفندیار جهان پهلوانی که در راه دین جدید شمشیرها زده است تا ایران را به آئین نوح حفظ کند، به پاس خدماتش خواستار آن است که پدر (گشتاسب) پادشاهی را به او تفویض کند و از حکومت کناره گیرد، همان کاری که لهراسب با گشتاسب کرده است. گشتاسب دل بسته پادشاهی است و دل در گرو قدرتی دارد که تکیه گاه اوست. چند بار با وعده و وعید پسر را از سر و می کند. اسفندیار یکبار پاسفت می کند که تا کی وعده دروغ: بهسانه کنون چیست من برچیم پس از رنج پویان ز بهر کیم؟
اما پدر با آنکه پیش از آن پیشگویانش گفته بودند که اسفندیارش به دست رستم و در زابلستان کشته خواهد شد، از سر آگاهی پسر را روانه زابلستان می کند تا از شرش خلاص شود. به اسفندیار می گوید:

اگر تخت خواهی ز من با کلاه ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آنجا رسی دست رستم ببند بیارش به بازو فکنده کمند
پیاده دوانش بدین بارگاه بیاور کشان تا ببیند سپاه
از آن پس نییچد سر از ما کسی اگر کام اگر گنج یابد بسی.^{۴۸}

به ساده ترین زبانها، سخن گشتاسب این است که جهان پهلوان را در غل و زنجیر به دربار بیاورند تا مایه عبرتی شود برای مردم و از آن پس کسی از فرمانش سر نییچد و وحشت و ترس در دل مردم افتد تا گشتاسبیان به آسودگی حکومت کنند و صدای اعتراضی بر نخیزد. اما بند کردن جهان پهلوانی چون رستم که به گفته خودش زمین را سراسر همه گشته [است] - بسی شاه بیداد بیدادگر گشته [است] و همه جا نگهبان و پاسدار ایران زمین و حکومت آن بوده است، کار ساده ای نیست و اسفندیار نیز نیک می داند که «نکو کار ترزو به ایران کسی / نبوده ست کاورد نیکی بسی» پس با پدر از در محاجه بر می آید که «همی دورمانی ز رسم کهن / بر اندازه باید که رانی سخن» پاسخ گشتاسب همان است که آورده ایم: تفویض سلطنت را موکول می کند به بند کردن رستم. اما اسفندیار شاهزاده روئین تن که آرزوی دست یافتن به تاج و تخت شاهی چشم دلش را کور کرده است با آنکه حدس می زند پدر با چه نقشه شومی در پی کشتن اوست، باز کودکانه فقط به این بهانه که سر پیچی از فرمان شاه کاری است ناروا راهی زابلستان می شود. او مظهر دوگانگی است، از سویی در برابر پدر می ایستد و تاج و تخت شاهی می طلبد و از سویی سرسپرده استبداد ایرانی است. اگر رستم در برابر خود کامه ای چون گشتاسب و شاهزاده ای چون او به صدای بلند «نه» می گوید و تن به بند نمی دهد، شیوه، استدلال اسفندیار چنین است، به گشتاسب می گوید:

ترا نیست دستان رستم به کار همی راه جویی به اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی مرا از جهان دور خواهی همی
ترا باد این تخت و تاج و کیان مرا گوشه ای بس بود زین جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام به فرمان و رایت سر افکنده ام.^{۴۹}
و باز سخن اوست: «که هر کوز فرمان شاه جهان / بگردد سر آید بر او بر زمان» و با همین استدلال راهی زابلستان می شود. سخن دردمند مادرش کتایون نیز کار ساز نیست. سخنی بدین شیوایی:

که نفرین برین تخت و این تاج باد برین کشتن و شور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را به باد که با تاج شاهی ز مادر نژاد^{۵۰}
داستان رویارویی رستم و اسفندیار و مفاخرات و مجادلات آنها را باید در متن شاهنامه خواند و دید. اما پاسخ جهان پهلوان ما به «خواست» اسفندیار روشن است. به او می گوید:

چه نازی بدین تاج گشتاسبی بدین تازه آئین لهراسبی
که گوید برود دست رستم ببند نبندد مرا دست چرخ بلند
که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش به گرز گراننش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شدستم کهن بدینگونه از کس نبردم سخن.^{۵۱}
طعم قدرت چشم دل اسفندیار را کور کرده است. همچنان بر بستن و بردن رستم پای می فشرده. از نرمش و پوزش های رستم کاری به پیش نمی رود. جهان پهلوان چاره ای جز جنگ نمی بیند.

اسفندیار روئین تن است و رستم کهن سال. تعادل قوایی در کار نیست. پس چاره ای باید. پناه خاندانشان سیمرغ است. به سراغ او می روند. مرغ دل آگاه از «راز سپهر» سخن می گوید، می گوید کشته اسفندیار را مصیبت ها در پیش است. هم در این جهانش شوربختی است و هم در آن جهانش سختی:

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر بگویم کنون با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شوربختی بود و گربگذرد رنج و سختی بود.^{۵۲}
و رستم:

به سیمرغ گفت ای گزین جهان چه خواهد برین مرگ ما ناگهان
جهان یادگارست و ما رفتنی به گیتی نماند به جز مردمی
به نام نکو گربمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست.^{۵۳}
پس به چاره سیمرغ و چوب گز، اسفندیار را از پای در می آورد. می پذیرد که روزگارش بشکرد، اما تن به بند نمی دهد. به راستی کدام وجدان آگاه زمانه ما می تواند در چنین داستانی همه چیز را در «کلمه شاه متجلی» ببیند و گوهر حقیقی حماسه ملی ما را در دام شتابزدگیهای آنچنانی، به لعنت انکار بیالاید. مگر نه این است که چهره هولناک شاه شاهان ایران، گشتاسب، شاهی که برای حفظ قدرت دو روزه، پسر به کشتن می دهد، در همین بخش از حماسه ملی ما، گرفتار نفرین ابدی شده است؟ و باز مگر نه این است که جهان پهلوانی چون رستم، شوربختی و سختی دو جهان را به جان خود می خرد و شاهزاده ایران زمین را به خاک و خون می کشد و سر در برابر فرمان گشتاسب خم نمی کند تا پاسدار آزادی و آزادی باشد؟

به نیکی نبودی سخن جزبه راز

اکنون به داستان ضحاک می پردازم. گزارش ساده آن چنین است: جمشید پادشاه ایران سالها به دادگری حکومت کرد. عدل و داد آورد و مردمی، اما فریفته و مغرور ابلیس شد. پس مردمی از دست نهاد و با ادعای خدائی دیوسیرتی آغاز کرد و فره ایزدی از او گم شد. سران لشکر شوریدند و برای نجات از خودکامه ای چون او به بیگانه پناه آوردند و ضحاک تازی را به شاهی ایران برگزیدند و سر تسلیم در چنبره او نهادند. این ضحاک تازی، پیش ترها با ابلیس پیمانی بسته بود و با بوسه ابلیس دو مار بر کتف او رسته بود که از مغز جوانان مردم تغذیه می کرد. به روایتی هزار سال بر ایران بیداد کرد. کشت و برد و خورد تا آنکه از پیشه وران کاوه آهنگری پیدا شد و قیام مردم را علیه او سامان داد و فریدون شهزاده ایرانی را به جای او به حکومت نشاند و مردم را از سلطه ستم بیگانه نجات داد. جوهر داستان چیزی نیست جز استبداد ستیزی: ستیزه با سلطه استبداد خودی و بیگانه. فردوسی در سه بیت موجز و مختصر روزگار ضحاک را چنین وصف می

کند:

نهان گشت کردار فرزنانگان پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد، جادویی ارجمنند نهان راستی، آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز به نیکی نبودی سخن جزبه راز.^{۵۴}
و به همین سادگی پایان کار جمشید را به وصف می آورد، آنگاه که جمشید فریب ابلیس خورد و به قول فردوسی:

از آن پس بر آمد از ایران خروش پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
برو تیره شد فره ایزدی به کژی گرائید و نابخردی
یکایک بیامد از ایران سپاه سوی تازیان بر گرفتند راه
سواران ایران همه شاه جوی نهادند یکسر به ضحاک روی
به شاهی بر او آفرین خواندند ورا شاه ایران زمین خواندند.^{۵۵}

از این داستان گزارش ساده و ارزنده ای به همت سعیدی سیرجانی به تازگی منتشر شده است که خواننده علاقمند می تواند زیر و بم داستان را در آن گزارش دنبال کند. درباره اسطوره ضحاک و همچنین دیگر بخش های داستانی شاهنامه و تطبیق این اسطوره ها با واقعیت های تاریخی، از چندی پیش برخی از مورخان و محققان نکاتی را مطرح کرده اند. از جمله اینها اینکه داستان ضحاک تحریف شده داستان قیام بردیا ست علیه کمبوجیه. نخست آنچه را که در منابع تاریخی نوشته اند اجمالاً مرور می کنیم. به روایتی کمبوجیه پیش از سفر مصر پنهانی برادرش بردیا را از میان بر می دارد تا در غیاب او کسی مدعی تاج و تخت نباشد. می گویند هنگامی که کمبوجیه در مصر بود گئوماتا نامی از این فرصت استفاده کرد و خود را بردیا معرفی کرد و تاج و تخت شاهی را در غیاب کمبوجیه در تصرف گرفت و چون خبر به کمبوجیه رسید خود را کشت. بسیاری هم معتقدند قیام کننده گئوماتای غاصب نبود و همان بردیای واقعی بود و دشمنان چنان شایعه کردند که بردیا پیشترها پنهانی کشته شده است تا بتوانند با از میان برداشتن بردیای واقعی به نام گئوماتا، تاج و تخت را به چنگ آورند، چنانکه داریوش چنین کرد و صاحب تاج شاهی ایران شد. شاملو هم از همین دسته است و می گوید «گئوماته نامی در میان نبود و آن که به دست داریوش و همپالکی هایش به قتل رسید خود بردیا بوده است» (روزگار نو-ص ۴۱).

آنچه که شاملو می گوید یک نظر شخصی است درباره یک واقعیت تاریخی که از قضا هوادارانی هم دارد.^{۵۶} و مسئله در اصل روایت تاریخی به گونه ای است که جای این چون و چراها را باز می گذارد. اما ایراد کار شاملو در جای دیگری است. شاملو از اعتقادات شخصی خود درباره وقایع تاریخی به عنوان حقایق مسلم تاریخی سخن می گوید، آن هم تاریخ چند هزار سال پیش که بخشی از واقعیت های آن در هاله ای از افسانه و داستان در متون تاریخی به عنوان گزارش آمده است. ایراد دیگر شاملو در تطبیق داستان بردیا و کمبوجیه و داریوش است با داستان ضحاک و جمشید و فریدون شاهنامه. یعنی تطبیق اسطوره با واقعیت های تاریخی، آن هم به شیوه خاص

شاملو. ممکن است فلان مورخ بگوید به نظر من در این دوره اسطوره ای شاهنامه می توان شباهتهایی با تاریخ فلان دوره مادی، هخامنشی یا اشکانی دید. اینکه مورخ یا هر آدم دیگری این اظهار نظر شخصی را به عنوان یک حقیقت تاریخی و تنها حقیقت تاریخی بخواهد به دیگران بقبولاند و بگوید این است و جز این نیست، البته کار خنده داری است و بیشتر شبیه است به تخیل پردازیهای شاعرانه تا تحقیق و نظریه پردازی در تاریخ، چرا که دریافتن جزئیات تاریخ صد ساله اخیر به همانگونه که بوده است، اگر نه عقلاً، عملاً کار محالی است تا چه رسد به اینکه بطور قطع و یقین آن هم بر اساس حدسیات و فرضیات شخصی حقایق جزئیات تاریخ مثلاً سه هزار سال پیش را مشخص کنیم. و این کاری است که شاملو می کند و بر اساس همان شبه نظریات تاریخی با دستاویز چند بیت شاهنامه که نشان دهنده آن است که ضحاک نظم طبقات را بهم زده است (آن هم طبقاتی که ترکیب آن و چند و چون آن امروزه درستی بر ما روشن نیست) به این نتیجه می رسد که ضحاک همان بردیاست و فریدون همان داریوش. این سخن همانقدر می تواند ارزش استناد و اعتبار تاریخی باشد که فی المثل فلان کس بگوید: رستم یکی از شاهان اشکانی بوده است یا گشتاسب شاهنامه همان و یشاسب پدر داریوش بوده است، یا از همه مهم تر بگوید ضحاک یکی از شاهان مادی بوده است و جنگ فریدون با او همان جنگ مادی ها و پارسی ها است. چنانکه فی المثل می توان گفت فریدون کوروش است و ضحاک آستیاک (= آژی دهاک) مادی و کاوه هارپاک از سرداران قوم ماد.

از قضا داستان این آژی دهاک و کوروش و هارپاک شباهتهای بیشتری دارد با داستان کاوه و ضحاک و فریدون در شاهنامه تا با ماجرای بردیا و داریوش. خلاصه روایت هرودوت را می آورم. ماندانا دختر آستیاک (= آژی دهاک) مادی با کامبیز (کمبوجیه) پارسی ازدواج می کند و صاحب پسری می شود که بعدها کوروش نامیده می شود. آژی دهاک خوابی می بیند و در نتیجه آن خواب به هراس می افتد که پسر ماندانا که از جانب پدر پارسی است بر او بشورد و صاحب تخت و تاج شاهی شود. پس به هارپاک دستور می دهد تا پسر را سر به نیست کند. هارپاک چنین نمی کند و پسر را به چوپانی می سپارد تا خود دست به خون نیالاید. چوپان پسر را دور از چشم آژی دهاک بر می کشد و می پروراند. سرانجام داستان زنده ماندن کوروش بر ملا می شود. آژی دهاک به جهت خیانت هارپاک پسر سیزده ساله هارپاک را می کشد و از خورشت پاره های تن او هارپاک را می خوراند. هارپاک به جهت کینه ای که از کشته شدن پسرش داشت کوروش را به جنگ علیه آژی دهاک ترغیب می کند و سرانجام کوروش بر آژی دهاک غلبه می کند و به پادشاهی می رسد.^{۵۷} در تطبیق این روایت تاریخی با داستان ضحاک شاهنامه، ماندانا می تواند قرینه فرائد مادر فریدون باشد. آژی دهاک فرزند مردم کش می تواند قرینه ضحاک باشد که مارانش از سر مغز فرزندان مردم تغذیه می کردند. کوروش می تواند قرینه فریدون باشد که سالها از بیم ضحاک پنهانی و در کوهستانها در میان چوپانان زندگی کرده است، و سرانجام هارپاک می تواند قرینه کاوه باشد، چرا که هر دو هم فرزند از دست داده اند هم قیام کرده اند و

هم کس دیگری را به جای آژی دهاک و ضحاک به پادشاهی رسانده اند.

اما چنین قرینه ها و شباهتها را این همانی تاریخ با اسطوره پنداشتن، همان اندازه بی پایه و نارواست که به شیوه شاملو ماجرای بردیا و ضحاک را یکی بپنداریم و بگوئیم این است و جز این نیست.

دیگر آنکه من نمی دانم چگونه می توان بر اساس همان گزارشهای رسمی و شبه رسمی تاریخی پذیرفت که بردیا برادر کمبوجیه بوده است، یعنی شاهزاده بوده است و برادر شاه و بعد نتیجه گرفت که شاهزاده ای چون او، در عمل انقلابی ترین آدمهای عصر خود بود که به گفته شاملو با «اقدامات انقلابی توده ای» (ص ۴۵ روزگاران) ترکیب طبقاتی جامعه آن عصر را بر هم زده است و عدالت اجتماعی را جایگزین نظام طبقاتی کرده است؟ و باز در ربط با شاهنامه اصلی ترین دستمایه سخن شاملوها و حصوری ها در اینکه ضحاک انقلابی بوده است و برهم زننده نظم طبقاتی، ابیاتی است که در آن این سخن گفته شده است که فریدون بعد از رسیدن به حکومت دوباره نظم طبقاتی عصر جمشید را که ضحاک برهم زده بود بر پا کرد و بساط حکومت پیشین (حکومت جمشید) را روی کار آورد. آن ابیات مورد استناد شاملو و سخن او را می آوریم، می گوید: «به قول فردوسی فریدون به مجرد رسیدن به سلطنت جارچی در شهرها می اندازد که:

سپاهی نباید که با پیشه ور به یک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار سزاوار هر دو پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این پر آشوب گردد سراسر زمین
این به ما نشان می دهد که ضحاک در دوره سلطنت خودش که درست وسط دوره های سلطنت جمشید و فریدون قرار داشته طبقات را در جامعه به هم ریخته بوده است» (ص ۴۲ و ۴۳ روزگار نو) و نتیجه می گیرد که او انقلابی بوده است. به راستی اگر قرار باشد بر اساس شاهنامه هر نوع اغتشاش و بهم خوردن نظم را در دوره هربیدادگری یک «انقلاب توده ای» به حساب آوریم و برهم زننده نظم را انقلابی و مردمی بدانیم باید به شیوه شاملو، نوذر بیداد گرا (که داستان بیداد او و گم شدن فره ایزدی او و قیام مردم عصرش را در پیش آورده ایم) خلف انقلابی ضحاک و یکی از انقلابیون تاریخ بدانیم که حق او هم مثل حق ضحاک ضایع شده است، چرا که در سایه ظلم نوذر نیز آرامش از جامعه رخت بر بست و اغتشاش بالا گرفت و نظم و ترتیب طبقات بهم ریخت و مثلاً کدیوران (کشاورزان) سپاهی شدند و مردم عادی گستاخ (دلیران) خود را شایسته پادشاهی دیدند و به قول فردوسی:

چن او رسم های پدر در نوششت ابا موبدان و ردان شد درشت...
کدیور یکایک سپاهی شدند دلیران سزاوار شاهی شدند^{۵۸}
نکته دیگری که شاملو و دیگران در ربط با اسطوره ضحاک و فریدون بر آن انگشت می نهند این است که در اوستای موجود سخنی از نشستن ضحاک به جای جمشید در میان نیامده است و اشاره ای به پادشاهی او نشده است، چنانکه از کاوه هم خبری نیست، و می گویند تصویری که

از ضحاک در اوستا ارائه شده، تصویر ازدهایی است مزاحم که برای پادشاهان ایجاد زحمت می کند، حال آنکه بعدها جاعلان اسطوره، در جهت منافع طبقاتی خویش از او پادشاهی ساختند تازی تبار که دو مار بر دوش دارد و...

اینکه روایات حماسه ملی ما در ساخت و پرداخت اسطوره ها نعل به نعل با اوستا تطبیق نمی کند تردیدی نیست. اگر قرار بود روایت آرمانی و حماسی ما از تاریخ گذشته ما به عینه تکرار اسطوره ها و داستانهای مذهبی و شبه تاریخی اوستا می بود، دیگر با متنی چون شاهنامه سرو کار نداشتیم. سرو کار ما با اوستایی می بود منظوم. دیگر آنکه ناهمخوانی و عدم تطابق داستانهای شاهنامه با اوستا فقط به داستان ضحاک مربوط نمی شود. در همه روایتهای شاهنامه این ناهمخوانی کلی را می توان دید. شناخت این ناهمخوانیها از قضا به شناخت بیشتر حماسه ملی ما کمک می کند، چنانکه در اوستای موجود از رستم هم خبری نیست. از کشته شدن اسفندیار به دست او خبری نیست. اما تا دلتان بخواهد از بزرگواری های گشتاسب شرح و بسط داده شده است.^{۵۹} از اسفندیار ظاهراً در دو مورد در اوستا یاد شده است، اما نه تنها هیچ اشاره ای به داستان رستم و اسفندیار نشده است بلکه همچنان که گفتم نامی از رستم در سرتاسر اوستا نیامده است. دیگر آنکه آنچه که حماسه ملی ما از خلق و خو و «شخصیت» گشتاسب به دست می دهد با آنچه که در اوستا آمده است از زمین تا آسمان متفاوت است. در حماسه گشتاسب پادشاهی است ریا کار و دورو که شیفته قدرت است و برای حفظ همین قدرت، فرزند به کشتن می دهد و برای زهر چشم گرفتن از مردم دستور می دهد تا پهلوانی چون رستم را به بند بکشند. اما در اوستا گشتاسب انسانی است فداکار، دین پرور و «پرو منش پاک» و «مروج راستی».^{۶۰}

این همه تفاوت از کجا می تواند باشد؟ فراموش نکنیم که داستان رستم و اسفندیار - سالها پیش از تدوین شاهنامه - داستانی بوده است شناخته و معروف. اوستا و روایت اوستا هم در دسترس مردم بوده است و آئین زردشتی، آئین رسمیشان بوده است. اما علیرغم روایت رسمی اوستا، مردم ما روایت خودشان را از اسطوره، تاریخ و هستی، آنگونه که می اندیشیده اند و آرزو می کرده اند، ارائه داده اند. وقتی پای داوری مردم ما در میان می آید ناگهان رستمی پیدا می شود و کاوه ای که هیچ نامی از آنها در گزارشهای رسمی اوستا نیست. حضورشان هم نماینده حضور مردم است در ساخت اسطوره و داستان، مردمی که از آنها و نقش آنها در گزارشهای رسمی اوستا خبری نیست. برای اینکه موضوع روشن شود سعی می کنم بخش هایی از اوستا را نقل کنم و پیشینه داستان ضحاک را در متون دوران اسلامی تا پیش از تدوین شاهنامه به دست می دهم:

در آبان یشت، فقرات ۲۹-۳۱ آمده است: «اژی دهاک (ضحاک) سه پوزه در مملکت بابل (بوری) صد اسب، هزار گاو و هزار گوسفند قربانی کرد و از او [یعنی ناهید] درخواست این کامیابی را به من ده.... که من هفت کشور را از انسان تهی سازم»^{۶۱} و در همین یشت در فقره ۳۴ آمده است: «فریدون پسر آئویه... صد اسب، هزار گاو و ده هزار گوسفند قربانی کرد و از او [یعنی ناهید] درخواست این کامیابی را به من ده... که من به اژی دهاک (ضحاک) سه پوزه

سه کله شش چشم هزار چستی و چالاکی دارنده ظفر یابم باین دیو دروغ بسیار قوی که آسیب مردمان است»^{۶۲}

در بهرام یشت، رام یشت، ارت یشت و زامیاد یشت هم مطالبی درباره ضحاک و داستان او آمده است. همین داستان با شاخ و برگهایی بسیار و با تفاوت های آشکار در متون پهلوی نیز انعکاس یافته است که نقل آنها در اینجا بی فایده است. با گذشت زمان هم بر اصل روایت و هم بر جزئیات آن مطالب بسیاری افزوده شده است.

اگر در اوستا، اژی دهاکی داریم ظالم و بیدادگر با سه سر و سه پوزه و شش چشم، در ساخت افسانه های بعدی با ضحاک روبرو هستیم که با روئیدن دو مار بر شانه اش، باز صاحب همان سه سر و سه پوزه و شش چشم است، یعنی دو مار با دو سر و دو پوزه و چهار چشم، با دو چشم خود ضحاک و سر و پوزه او، می شود همان اژی دهاک اوستا که سه سر و سه پوزه و شش چشم داشت.^{۶۳} دیگر آنکه پیش از آنکه فردوسی نظم شاهنامه را آغاز کند، داستان ضحاک، در عجم و عرب با شاخ و برگهای متفاوت معروف و مشهور بوده است و داستانی نبوده است که فردوسی جعل کرده باشد یا به تحریف آن دست زده باشد. به بیان دیگر اسطوره ضحاک و کاوه و فریدون به تدریج در طی قرون پراخته شد و ملتی آرزوهای بزرگ خود را در زیر و بم چنین اسطوره ای برای نسل های دیگر به ودیعت نهاد. پس نه ضحاک و نه فریدون و نه کاوه هیچکدامشان نمی توانند با چهره های تاریخی مطابقت کنند. یکی انگاشتن این چهره های داستانی و اسطوره ای با چهره های تاریخی یعنی نادیده گرفتن رمز و راز اسطوره.

در دوران اسلامی نیز، سالها پیش از تدوین شاهنامه، روایتهای مختلف آن در منابع جمع آوری شده بود و به قول طبری «همه اهل اخبار از عجم و عرب» با آن روایتها آشنا بوده اند. خود طبری (ابوجعفر محمد بن جریر طبری آملی ۲۲۴-۳۱۰ هـ. ق) که بیشترین دوران زندگیش را در قرن سوم هجری زیسته است در «اخبار الرسل والملوک» که به تاریخ طبری معروف است، روایتهای مختلف داستان جمشید و ضحاک و کاوه و فریدون را گرد آورده بوده است. پس جدا از منابع پیشین لا اقل ۵۰-۴۰ سالی پیش از آغاز نظم شاهنامه روایتهای مختلف این داستان با شاخ و برگهای متفاوت آن یکجا گرد آمده بود و به زبان عربی موجود بود. زمانی که بلعمی این تاریخ را به فارسی برگرداند کم و بیش مقارن است با سالهای تدوین شاهنامه. پس متن فارسی آن هم می توانست در دست بوده باشد و چنانکه سعیدی سیرجانی نشان داده است^{۶۴}، تا حوالی سال ۳۵۰ هـ. ق. علاوه بر متن طبری و بلعمی در البدء والتاریخ مطهر بن طاهر مقدسی و مروج الذهب و معادن الجواهر مسعودی نیز روایتهای مختلف داستان ضحاک ضبط شده بود و باید بر سر زبانها بوده باشد. فردوسی هم چیزی از خود اختراع نکرده است. هنر بزرگ او در گزینش زنده ترین بخشهای این روایتها بوده است. بیشترین اجزاء داستانی که فردوسی آورده است به عینه در همین مآخذ وجود داشته است. پس سالها پیش از آنکه فردوسی به تدوین و منظوم ساختن حماسه ملی دست زند در روایتهای مردم ما از تاریخ گذشته شان اژی دهاک بابلی^{۶۵} به ضحاک تازی تبدیل

شده بود و دو مار بر شانه های او رو دیده بود که از مغز جوانان مردم تغذیه می کرد. جنبه اسطوره ای و رمزی داستان آشکارتر از آن است که جای بحث داشته باشد. غذای ماران بیدادگرترین شاهان شاهنامه مغز سر جوانان این مرز و بوم بوده است، جوانی و شادابی و تفکر جوان همان چیزی است که همیشه بیدادگران و خودکامگان دشمن آن بوده اند و این نکته پیچیده ای نیست که شاملو آدمی در نیابد. آنچه که او می گوید رنگ و بوی عناد دارد و بهانه جویی. سخن بر سر اسطوره ای است که چندین قرن پیش از فردوسی و در پیچ و خم های تاریخ ایران، ریزه کاریها و شاخ و برگهای آن به دست مردم ما پرداخته و بالیده شد تا به فردوسی رسید. اما شاملو چشم بر همه اینها می بندد و در چنبره نظریه پردازیهای ژدانی، بر اساس یک شبه نظریه پادروای تاریخی که پیشتر از آن سخن گفته ایم و به دستاو یز چند بیت شاهنامه و عباراتی از ابوریحان بیرونی، اسطوره را با تاریخ یکی می گیرد و با مخدوش کردن مرزهای تاریخ و اسطوره در دام استدلالها و دلیل تراشیهای می افتد که شگفت آور است.

می گوید: «پیداست که اسطوره ضحاک، بدین صورتی که به ما رسیده، پرداخته ذهن مردمی است که از منافع نظام طبقاتی برخوردار بوده اند... پس از دو حال خارج نیست یا پردازندگان اسطوره کسانی از طبقات مرفه بوده اند (که این بسیار بعید به نظر می رسد) یا ضبط کننده اسطوره (خواه فردوسی، خواه مصنف خداینامک که مأخذ شاهنامه بوده) کلک زده اسطوره ای را که بازگو کننده آرزوهای طبقات محروم بوده به صورتی که در شاهنامه می بینیم در آورده و از این طریق صادقانه از منافع خود و طبقه اش طرفداری کرده است... حضرت فردوسی در بخش پادشاهی ضحاک از اقدامات اجتماعی او چیزی بر زبان نیاورده... بدون اینکه موضوع را بگوید و حرف دلش را روی دایره بریزد حق ضحاک بینوا را گذاشته کف دستش، دو تا مار روی شانه هایش رویانده که ناچار است برای آرام کردنشان مغز سر انسان بر آنها ضماض کند. حالا شما بروید درباره این گرفتاری مسخره از فردوسی پرسید چرا می بایست برای تهیه این ضماض کسانی را سر ببرند؟ چرا از مغز مردگان استفاده نم کردند؟ به هر حال برای دست یافتن به مغز سر آدم زنده هم اول باید او را بکشند... اما وقتی به بخش پادشاهی فریدون رسیدید، آن هم به شرطی که سرسری از روی مطلب نگذرید، تازه شست تان خبردار می شود که اولاً مارهای روی شانه ضحاک بیچاره بهانه بوده است و چیزی که فردوسی از شما قایم کرده و در جای خود صدایش را بالا نیاورده انقلاب طبقاتی او بوده است. ثانیاً با کمال حیرت در می یابید آهنگر قهرمان دوره ضحاک، جاهلی بی سرو پا و خائن به منافع طبقات محروم از آب در آمده است...» (صفحات ۴۳ و ۴۴ روزگاران).

شیوه استدلال شاملو را دیده اید. حرفهایش درباره ماران و مغز سر جوانان چنان است که گویی شاملو اصلاً رمز و راز اسطوره را نمی شناسد. اگر قرار بود در اسطوره همه چیز مطابق منطق عقلی و رابطه علی و معلولی پیش می رفت که دیگر با اسطوره سر و کار نداشتیم. تازه خالی از تفریحی نخواهد بود اگر به شیوه استدلال شاملو بگوئیم که مغز سرهایی که خوراک ماران ضحاک

شده است مغز سر جوانان بوده است (نکته ای که شاملو ظاهراً فراموش کرده است) و لابد در شهر ضحاک، هر روزه پیدا کردن دو جوان جوانمرگ شده کار ساده ای نبوده است!

دیگر آنکه شاملو کاوه را هم بر اساس همان تراژدی که از پیش نوشته است با «شعبان بی مخ ها» یکی گرفته است. اگر غیر از این می کرد اصول تراژدی که از پیش نوشته بود پا در هوا می ماند. در سرهم بندیها و این همانی های تاریخی که شاملو ارائه می دهد، کمبوجیه قرینه جمشید، بردیای انقلابی قرینه ضحاک و فریدون قرینه داریوش است و چون قرینه ای در روایتها و شبه روایتهای تاریخی او برای کاوه وجود ندارد، ناگزیر او را قرینه «اجامرو او باش و داش مشدی ها» (ص ۴۴ روزگاران) قرار می دهد تا قرینه ای برای کودتای ۲۸ مرداد هم در عصر هخامنشیان و هم در اسطوره ضحاک در شاهنامه نشان دهد. علت این امر روشن است. وقتی قرار باشد که یک نظریه تاریخی را از بن دندان و بدون هیچ اما و مگر با اسطوره تطبیق داد و این دورا تماماً یکی پنداشت، ناچار باید به این نوع سرهم بندی ها هم تن در داد تا جوانب سخن منطقی جلوه کند.

اما جالب آن است (همچنانکه پیش از این هم گفته ام) در اوستا، آنجا که از افسانه ضحاک و فریدون سخن به میان می آید نامی از کاوه آهنگر در میان نیست. در آن افسانه مذهبی، فریدون به کمک ناهید بر ضحاک سه پوزه سه سرش چشم که جهان را از آدمیان تهی می خواسته است، پیروز می آید. اگر همین داستان مذهبی را سرچشمه اسطوره ضحاک در شاهنامه بشناسیم می توان گفت در آن اسطوره مذهبی جنگ فریدون و ضحاک جنگ خیر و شر، جنگ نیروهای اهورایی و اهریمنی است و روایتی است صرفاً مذهبی. اما آنگاه که همین روایت در دستهای مردم به صورت داستان ضحاک در می آید، مردم ما بیکار نمی نشینند و روایت حقیقی تری از گذشته اسطوره ای خود را در آن باز می تابانند و قیام کاوه را علیه ضحاک سامان می دهند تا نشان دهند که سهم اصلی در برانداختن ستم هزار ساله ضحاک از آن مردم بوده است و نه فریدون ها. و فریدون ها باید بدانند که اگر به پادشاهی رسیده اند در سایه دلاوری و نیروی ستم ستیز همین مردم بوده است و باز باید بدانند که اگر ستم پیشه کنند، دوباره «کاوه های اعماق»^{۶۶} سر بر می کشند تا داد را جای بیداد بنشانند و حتی در ساحت اسطوره هم اگر اعتباری برای فریدون ها وجود دارد، اعتبار داد و دهش آنهاست. به قول فردوسی:

فریدون فرخ فرشته نبود زمشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی تو داد و دهش کن فریدون تویی.^{۶۷}
و سعدی هم اگر به شهنامه ها نظر می کرد همین مایه عبرت تاریخی را در آنها می دید که هشدار بود تلخ و گزنده برای خداوندان ملک و زور و زور. و ظاهراً او در چند قرن پیش روشن بینانه تر از ما جوهر شهنامه ها را دریافته بود:

اینکه در شهنامه ها آورده اند رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک کز بسی خلق است دنیا یادگار^{۶۸}

اعتراض دیگر شاملوبه داستان و ماجرای کاوه، حکایت دیگری است. می گوید: «پس از پیروزی قیام چرا سلطنت به فریدون تفویض می شود؟» و پاسخ می دهد: «فقط به یک دلیل: فریدون از خانواده سلطنتی است و به قول فردوسی فر شاهنشاهی دارد. یعنی خون سلطنتی (که این بنده مطلقاً از فرمول شیمیایی چنین خونی اطلاع ندارم) تورگهایش جاری است! این به اصطلاح فر شاهنشاهی موضوعی است که فردوسی مدام رویش تکیه می کند. تعصب او در این عقیده که مردم عادی شایسته رسیدن به مقام رهبری جامعه نیستند شاید از داستان انوشیروان بهتر آشکار باشد...» (روزگارنوص ۴۴).

با این حرفها ظاهراً شاملو معترض است که چرا در هزار سال پیش فردوسی آدمی به دموکراسی توده ای معتقد نبوده است و بدتر از آن چرا در هزار سال پیش در ساحت اسطوره، مردم ما به چنین دموکراسی ای اعتقاد نداشته اند که فی المثل کاوه را به پادشاهی برسانند و از مردم عادی کسی را به رهبری جامعه برگزینند.

این شیوه نگرش، نگرشی که با عینک امروز تاریخ را به چون و چرای این چنینی می گیرد، چیزی نیست جز انحطاط در تفکر و بی نظمی در شیوه اندیشه و داوری و ظاهراً شاملو خود متوجه این مسئله هست چرا که می گوید: «به ما چه که فردوسی جز سلطنت مطلق نمی توانسته نظام سیاسی دیگری را بشناسد» (روزگارنوص ۴۶).

اما اگر قرار باشد مردم هزار سال پیش را به جهت داشتن چنین اعتقادی که «مردم عادی را شایسته رسیدن به مقام رهبری جامعه» نمی دانستند به صلابه کشید، تکلیف همه ما در هزار سال دیگر از پیش روشن است. بدتر از همه اگر قرار باشد با چنین دیدی به سراغ اسطوره های ملت ها و شاهکارهای ادبیات هزار سال پیششان رفت، از میراث معنوی بشر چه چیز با ارزشی باقی خواهد ماند؟ و باز اگر با چنین دیدی هزار سال دیگر به سراغ شاملو بروند خدا می داند که چه بر سر او و چه بر سر نسل او خواهد آمد. اگر فردوسی بیچاره در هزار سال پیش در تاریکیهای قرون وسطی در قید و بند موقعیت تاریخی خود، چنان می اندیشید، پس گوش ما درست بعد از انقلاب مشروطه، آن هم در عصری که دموکراسی غربی عالمگیر می شد در نخستین قانون اساسی کشورمان می نوشتند «سلطنت موهبتی است الهی...» و فریاد دهخداها هم به جایی نمی رسید^{۶۹}، چرا که تاریخ همان چیزی بود که اتفاق می افتاد. اگر امروز بخواهیم با چنین دیدی انقلاب مشروطه را تخطئه کنیم این کاری معنی بدفهمی تاریخ و بی نظمی در تفکر و نگرش.

دیگر آنکه پذیرفتن این نکته که شاهنامه حماسه ملی ماست الزاماً بدان معنا نیست که در این روزگار هم چنین بیندیشیم که شاهان و شهزادگان دارای فره ایزدی و شاهی هستند و مردم عادی شایسته حکومت نیستند. هم شاهنامه می تواند حماسه ملی ما باشد و هم ما می توانیم فرهنگ سیاسی عصر خود را داشته باشیم، چنانکه بسیاری از کسانی که شاهنامه را حماسه ملی ما می دانند نه به نظام شاهنشاهی اعتقاد دارند و نه به فره ایزدی و... پس این سخن شاملو که می گوید: «آخر، امروزه روز، فر شاهنشاهی چه صیغه ای است؟» (روزگارنوص ۴۶) سخنی باید باشد

خطاب به سلطنت طلب ها. ظاهراً شاملو فکر می کند این فقط سلطنت طلبها هستند که شاهنامه را حماسه ملی ما می دانند یا هر کس شاهنامه را حماسه ملی بداند باید به فر شاهنشاهی هم معتقد باشد. بگذریم.

حرفهای دیگر شاملو درباره فردوسی چیزی است در همین مایه ها. اینکه تاریخ را تحریف کرده اند، حرف تازه ای نیست و فکر نمی کنم کسی با شاملو مخالف باشد. اما این حرفها چه ربطی دارد به اسطوره و چه ربطی دارد به فردوسی که تدوین کننده اسطوره و گزارشگر چیزی بوده است که به دست او رسیده بود.

سخن را کوتاه کرده و فهرست وار به نکات اصلی این مقاله اشاره می کنم تا بتوان به نتیجه ای هر چند کلی دست یافت: در ربط با شاهنامه از دو نوع ارزش سخن گفته آمد. شاهنامه به جهت ارزشهای ادبی، حماسی، تاریخی که در خود داشت در ذهن و زبان مردم ما تاریخاً حضوری زنده داشته است و در بونه نقد و داوری تاریخی ملت ما به عنوان یک شاهکار حماسی، در حافظه تاریخی مردم ما جایگاه ویژه ای یافت. به همین جهت در دوره های مختلف تاریخی از بیرون ارزشهایی را در ربط با شاهنامه مطرح کرده اند که اگرچه ممکن است با ارزشهای درونی شاهنامه بی ارتباط نباشد پیش از هر چیزی رنگ و بوی زمانه را با خود دارد. اینکه امروز شاهنامه را «حماسه ملی ایران» می نامیم، «ارزشی» است مربوط به دوران معاصر که نخستین زمزمه های آن در عصر مشروطه خواهی ایران آغاز شد و اگرچه چنین ارزشگذاری ای رنگ و بوی عصر جدید را با خود دارد، اما با ارزشهای درونی شاهنامه در تضاد نیست.

دیگر آنکه برخلاف آن توهمی که رژیم پهلوی در ایران آگاهانه دامن می زد، شاهنامه نه تنها ستایش نامه شاهان نیست، بلکه پرآوازه ترین داستانهای آن که بر سر زبان مردم ماست ادعایانهای بلند است علیه بیداد شاهان ستمگر و آنچه که در مجموع استبداد ایرانی می نامیم. یکی از زیبایی های شاهنامه در همین است که هم جوهر استبداد ایرانی را به نمایش می گذارد و هم تلاش دردناک و شکوهمند مردم ما را در مبارزه با چنین استبدادی. پس می تواند «حماسه ملی» مردمی باشد که در «بیداد» تاریخ خود در جست و جوی «داد» بوده اند.

اما نادیده گرفتن جوهر استبداد ایرانی در حماسه ملی ما، یعنی نادیده گرفتن بخشی از حقیقت تاریخ ما، و این یعنی تعصب، و شایسته انسان متمدن معاصر نیست که خود را در دام تعصبات و مفاخرات دروغین یله کند، تعصباتی از آن دست که منجر می شود تا هر زمزمه مخالفی را با چماق توهین و تکفیر در نطفه خفه کنیم و کار را به افتراء و فحاشی و یاوه گویی بکشانیم، همان کاری که با شاملو کرده اند. در حالیکه شاملو شاعر بزرگ ما که جای خود دارد، هر آدم معمولی هم حق دارد که آنچه را که می اندیشد به صدای بلند بر زبان آورد و بنویسد. این حق طبیعی همه ماست.

- ۲۰- ۲۱- خوافی، فصیح احمد بن جلال الدین محمد: مجمل فصیحی. بخش دوم. به تصحیح و تحشیه محمود فرخ. ناشر کتابفروشی باستان مشهد. ۱۳۴۰، صفحات ۱۳۹ و ۱۳۸.
- ۲۲- شفیعی کدکنی، محمدرضا: صورخیال در شعر فارسی. چاپ سوم. صفحات ۲۴۳ و ۲۴۴.
- ۲۳- معزی، امیرمحمد: دیوان، به تصحیح عباس اقبال. تهران. کتابفروشی اسلامی، ۱۳۱۸. ص ۲۸۶. (به نقل از شفیعی: صورخیال، ص ۲۴۴ و ۲۴۵).
- ۲۴- در اسرارنامه عطار (ص ۹-۱۸۸) و به نقل از آن در نفایس الفنون (به تصحیح ابوالحسن شعرانی، تهران، ۱۳۳۷ ق. ص ۳-۱۷۲) و در تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی (تهران، ۱۳۳۸، ص ۴۵) داستانی آمده است بدین مضمون: شیخ کرکانی که بر جنازه فردوسی نماز نگذارد، شب فردوسی را به خواب می بیند که خطاب به او می گوید: توننگ داشتی بر من نماز کنی اما خدای توبه یک بیتی که در توحید گفتم فرشتگانی را فرستاد تا بر خاکم سجده کنند و:
- خطم دادند بر فردوس اعلی که فردوسی به فردوسست اولی
(برای تفصیل ماجرا نگاه کنید به بخش دوم مقاله ارزشمند نصرالله پورجوادی با عنوان «ققع گشودن، فردوسی و سپس عطار» در نشر دانش، سال هشتم، شماره چهارم. خرداد و تیر ۱۳۶۷. صفحات ۲۰ و ۲۱. مأخذ این ارجاع همه از آن مقاله است.)
- ۲۵- شیروانی، میرزا زین العابدین: ریاض السیاحه. به تصحیح حامد ربانی و با مقدمه حسین بدرالدین، ص ۲۵۳.
- ۲۶- آرین پور، یحیی: از صبا تا نیما. جلد اول. تهران. چاپ دوم. ۱۳۵۱. ص ۲۴.
- ۲۷ و ۲۸- صفاء ذبیح الله: حماسه سرایی در ایران. تهران. ۱۳۳۳. ص ۱۵۵.
- ۲۹- برای اصل رساله آقاخان نگاه کنید به ناظم الاسلام کرمانی: تاریخ بیداری ایرانیان. به اهتمام علی اکبر سعیدی سیرجانی. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران. تهران. ۱۳۵۷. بخش اول. ص ۲۲۳.
- ۳۰- زرین کوب، عبدالحسین: نقد ادبی (جلد دوم) چاپ دوم. ۱۳۵۴. ناشر مؤسسه انتشارات امیرکبیر. صفحات ۶۵۴ و ۶۵۵.
- ۳۱- نگاه کنید به صفحه آخر اطلاعات، مورخ ۲۲ دی ماه ۱۳۵۸ و نیز نگاه کنید به سعیدی سیرجانی: ضحاک ماردوش. چاپ اول. ۱۳۶۸. چاپ چاپخانه بهمن. ص ۵۳.
- ۳۲- نگاه کنید به بخش اول متن سخنرانی احمد شاملو در مجله، روزگاران، اردیبهشت ۱۳۶۹. دفتر سوم سال نهم. شماره مسلسل ۹۹. ص ۴۶. هر جا در متن مقاله به سخن شاملو ارجاع می دهیم منظور همین متن است که با عنوان: «شاملو و قصه ضحاک و حرف های جنجال برانگیز او...» در صفحات ۳۸ تا ۴۸ روزگاران منتشر شده است. از این به بعد به شماره صفحات روزگاران در متن مقاله ارجاع داده می شود.
- ۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹: به ترتیب شماره های ارجاع نگاه کنید به شاهنامه به کوشش جلال خالقی مطلق. دفتر یکم. نیویورک ۱۳۶۶. ناشر Bibliotheca Persica.
- صفحات: ۲۸۵-۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۷.
- ۴۰-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۷: به ترتیب شماره های ارجاع، نگاه کنید به شاهنامه فردوسی، متن انتقادی.

- ۱- دیوان بیگی شیرازی، سید احمد: حدیقة الشعراء، ادب و فرهنگ در عصر قاجار، با تصحیح و تکمیل دکتر عبدالحسین نوایی. انتشارات زرین. جلد اول. ص ۴۲۵.
- ۲- غروی، مهدی: پژوهشی در شاهنامه، مطالعه تطبیقی، بازشناسی و تحلیل مفاهیم عقلی و فلسفی شاهنامه از دید جهانگیر کویاجی. انتشارات هنر و مردم. ۲۵۳۶. ص ۱۳.
- ۳ و ۴- نگاه کنید به مقاله سید ابوالقاسم انجوی شیرازی با عنوان «رابطه مذهب با ملیت» در شاهنامه شناسی ۱. مجموعه گفتارهای نخستین مجمع علمی بحث درباره شاهنامه در استان هرمزگان. انتشارات بنیاد شاهنامه فردوسی. تهران. ۱۳۵۷. ص ۳۶.
- ۵- بهار، محمد تقی (ملک الشعراء): فردوسی نامه. به کوشش محمد گلبن. چاپ اول ۱۳۴۵. ناشر مرکز نشر سپهر. ص ۹.
- ۶- نگاه کنید به بخشی از نوشته فروغی در مقدمه حسین خدیو جم بر معجم شاهنامه. چاپ اول. ۱۳۵۳. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ص ۲۰.
- ۷ و ۸- عارف قزوینی، کلیات دیوان عارف قزوینی. به اهتمام عبدالرحمن سیف آزاد. چاپ ششم. ۲۵۳۶. ناشر: مؤسسه امیرکبیر ص ۳۳۴.
- ۹- آدمیت فریدون: اندیشه های میرزا آقاخان کرمانی. چاپ دوم. تهران. ۱۳۵۷. انتشارات پیام. ص ۱۶۴.
- ۱۰- شفیعی کدکنی، محمدرضا: تلقی قدما از وطن. الفباء، شماره ۲ ص ۳.
- ۱۱- نگاه کنید به مقاله ارزنده جلال متینی با عنوان: «فردوسی در هاله ای از افسانه ها»، شاهنامه شناسی ۱، انتشارات بنیاد فردوسی. صفحات ۱۲۱-۱۵۱.
- ۱۲- نظامی عروضی: چهارمقاله. تصحیح محمدابن عبدالوهاب قزوینی. چاپ برلین، ۱۳۴۵ هجری. ص ۵۴.
- ۱۳ و ۱۴- بهار، محمد تقی (ملک الشعراء): فردوسی نامه. به کوشش محمد گلبن، ص ۹۴.
- ۱۵- عبارات ابن اثیر را از برگردان دکتر شفیعی کدکنی نقل کرده ام. نگاه کنید به صورخیال در شعر فارسی. چاپ سوم. ۱۳۶۶. انتشارات آگاه، ص ۳۸۲. برای اصل گفتار ابن اثیر رجوع کنید به المثل السائر، به تحقیق محمد محیی الدین عبدالحمید. چاپ مصر. جلد ۲. ص ۴۱۹ (به نقل از همان مأخذ).
- ۱۶- علیشیر نوایی، میر نظام الدین: مجالس النفایس در تذکرة شعراء قرن نهم هجری. به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت. تهران. ۱۳۲۳ هجری شمسی. ص ۳۴۳.
- ۱۷- دولتشاه سمرقندی: تذکرة الشعراء. به همت محمدرضا رمضانی. چاپ دوم. ۱۳۶۶. ناشر انتشارات پدیده «خاور» ص ۴۱.
- ۱۸- نگاه کنید به حماسه سرایی در ایران، از قدیم ترین عهد تاریخی تا قرن چهاردهم هجری. تألیف ذبیح الله صفاء. تهران. ۱۳۳۳. ناشر مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر. ص ۲۰۲.
- ۱۹- دولتشاه سمرقندی: تذکرة الشعراء، ص ۴۲.

جلد دوم. تحت نظری. ا. برتلس. مسکو. ۱۹۶۶. صفحات: ۱۷۹-۲۰۰-۲۰۲-۲۰۴-۲۰۵-۲۴۲.

۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۲-۵۳: به ترتیب شماره های ارجاع، نگاه کنید به شاهنامه فردوسی، متن انتقادی، جلد ششم. تصحیح متن باهتنام م. ن. عثمانوف. زیر نظر نوشین. مسکو ۱۹۶۷. صفحات: ۲۲۶-۲۲۷-۲۶۲-۲۹۷-۲۹۸.

۵۴-۵۵: شاهنامه، دفتر یکم. به کوشش جلال خالقی مطلق. صفحات: ۵۵ و ۵۱.

۵۶- زرین کوب، عبدالحسین: تاریخ در ترازو. چاپ دوم. تهران. ۱۳۶۶. ناشر مؤسسه انتشارات امیر کبیر، ص ۶۲.

۵۷- روحانی، فواد [مترجم]: ایران به روایت تاریخ هرودوت، ترجمه قسمتهایی از تاریخ هرودوت که مربوط به ایران است. صفحات ۲۶ تا ۴۴. (متأسفانه تاریخ انتشار و محل چاپ و نام ناشر ندارد).

۵۸- شاهنامه، دفتر یکم، به تصحیح جلال خالقی مطلق. ص ۲۸۵.

۵۹- نگاه کنید به یشت ها، گزارش پورداود. چاپ دوم. تهران. ۱۳۴۷. انتشارات طهپوری. ص ۲۶۸ و صفحات بعد.

۶۰- همان مأخذ ص ۲۷۰. نیز نگاه کنید به ذبیح الله صفا: حماسه سرائی در ایران. تهران. ۱۳۳۳. ص ۵۴۸.

۶۱ و ۶۲- پورداود: ادبیات مزدیسنا، یشتها. جلد اول. انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی و ایران لیگ. صفحات ۲۴۷ و ۲۴۹.

۶۳- صفا، ذبیح الله: حماسه سرائی در ایران. تهران. ۱۳۳۳. انتشارات امیرکبیر ص ۴۵۵.

۶۴- سعیدی سیرجانی: ضحاک ماردوش. گزارش سعیدی سیرجانی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. بخش ضمیمه. صفحات ۱۹۱ تا ۲۰۳.

۶۵- «از اوستا نیز برمی آید که اژی دهاک از قوم دیگری است و از مملکت بابل است، یعنی از همان سرزمینی که ایرانیان در قدیم یک طایفه عرب نژاد از ساکنین آنجا را تازی می نامیدند و بعدها اسم این طایفه مخصوص را برای کلیه اعراب اطلاق کردند. در شاهنامه هم که ضحاک تازی نامیده شده است لابد یکی از جباران بابل مقصود باشد و مناسبتی هم با سلاطین قدیم خونخوار و ظالم بابل و آشور دارد». به نقل از پورداود: ادبیات مزدیسنا، یشتها. جلد اول. ص ۱۸۹.

۶۶- تکه ای است از یک شعر شاملو که با عنوان «بچه های اعماق» در مجموعه شعر «ترانه های کوچک غربت» آمده است. نگاه کنید به چاپ اول آن: تهران. ۱۳۵۹. انتشارات مازیار، ص ۸.

۶۷- شاهنامه دفتر یکم. به کوشش جلال خالقی مطلق، ص ۸۵.

۶۸- کلیات سعدی. از روی نسخه تصحیح شده ذکاء الملک فروغی. چاپ پنجم. انتشارات جاویدان. ۱۳۶۱. ص ۴۶۵.

۶۹- نگاه کنید به افشار، ایرج: مبارزه با محمد شاه. اسنادی از فعالیتهای آزادی خواهان ایران در اروپا و استانبول. ۱۳۵۹. مقدمه کتاب، صفحات ۴۲ و ۴۳.

محمد علی همایون کاتوزیان

www.adabestanekave.com

خودکشی صادق هدایت و خاطرات م. ف. فرزانه

م. ف. فرزانه، آشنایی با صادق هدایت: قسمت اول، آنچه صادق هدایت به من گفت، پاریس، ۱۹۸۸.

صادق هدایت دارد دوباره مُد می شود، چنان که جلال آل احمد مدتی است از مُد افتاده است. یعنی جامعه ما هنوز آنقدر پیشرفت نکرده است که بتواند در بررسی آثار هنری، و آراء و برنامه های اجتماعی - و نیز صاحبان این آثار و آراء - اغراض گوناگون را از یکدیگر تمیز دهد، و وجوه گوناگون هر پدیده ای را با میزان و معیار ویژه آن بسنجد و به نقد بگذارد. یا قبول است یا رد. یا زنده باد یا مرده باد. و بدتر از این: یک روز قبول، یک روز رد؛ یک روز زنده باد، یک روز مرده باد.

هدایت تا زنده بود و نفس می کشید مردود و مطرود بود. اگر با هیئت حاکمه ادبی و سیاسی درنیفتاده بود، او هم استاد محترمی می شد، و کتاب هایش را هم نه با پول خودش که با پول بازار چاپ میکرد. آن وقت می توانست برای مسکن و معاش خود مٹکی به پدر و مادرش نباشد و خفت و خواری دائمی آن را نکشد. آن وقت می توانست سری در سرها داشته باشد. آن وقت او هم می توانست شاگردانی داشته باشد که در «محضر درس» او حاضر شوند، و برای بهره گیری مادی و معنوی از دانش و مقامش جلوی او لُنگ بیندازند. چنان که اگر با حزب توده در نمی افتاد، و به هدفهای سیاسی استالینی و ارزشهای هنری ژدانفی تن می داد، طردش نمی کردند و - همراه با

کافکا - مایوس و منحطش نمی خواندند. نه همان، که به یک اسطوره زنده تبدیلش می کردند که فقط به درد پرستیدن بخورد، و هر کس کوچکترین انتقادی به راه و رسم و سخن او می داشت به جاسوسی امپریالیسم متهم می گردید.

اما هنوز کفنش خشک نشده بود که ماشین بت سازی و بت پرستی از چند سوبه کار افتاد. خودش که زحمتش را کم کرده بود و دیگر موی دماغ نمی شد. مردنش هم که شیک بود و آآمد. ارثیه هایش هم که دست نخورده در انتظار مرده خوری بود. و همینطور بود که در ظرف دوسه سال هدایت مطرود و مردود و تنها و دربدر به بتی تبدیل شد که هیچ نفس کشی جرأت نمی کرد به آن چپ نگاه کند. حتی گفتند و نوشتند که قاتل هدایت امپریالیسم بود.

در این میان کودتای ۲۸ مرداد، و باز شدن «مشت های آسمان کوب قوی»، نیز تأثیر خود را گذاشت. هجوم دشمنان داخلی و خارجی به نهضتی که مردم از آن خود می دانستند، و انهدام قابل اجتناب حزب توده، سبب سرخوردگی و افسردگی شدید جامعه روشنفکری شد. بازار تریاک و هروئین و عرق رواج یافت، و کیش خودکشی جای آرزوهای واهی دست یافتن به بهشت روی زمین را گرفت.

در دو دهه ۴۰ و ۵۰ مُد عوض شده بود. در این سالها بود که آل احمد و شریعتی (صرفنظر از تفاوت های بزرگی که با هم داشتند) رفته رفته پیامبر و سپس خدا شدند. در جامعه روشنفکری «جلال» تا اندازه زیادی جای «صادق» را گرفت. این بار ارگانهای نظام شاهنشاهی سر رشته را در مورد «صادق» به دست گرفتند، چون آنها هم مُد عوض کرده بودند، و دیگر از «صادق» و «نیما» هراسی نداشتند. یکی می نوشت «مرگ هدایت فاجعه بود»، و دیگری مدعی می شد که هدایت بخاطر دختری که یکی از نوچه هایش به خود جلب کرده بود خودکشی کرد. اگر به عنوان نمونه روزنامه های کیهان و رستاخیز آن دوران را ورق بزنید خواهید دید که چه خبر بود.

امروز «جلال» از سکه افتاده ولی «صادق» دوباره در جامعه روشنفکری مُد شده است. آخر نه این که مدرنیست بود، لا مذهب و ضدعرب؟ حوادث جهان کمونیسم هم که دیگر جای زیادی برای این نگذاشته است که با چماق ژدانی به جان هدایت بیفتیم (بگذریم از این که یکی از دست اندرکاران آن دوران حتی در همین اواخر هم بوف کور را «منحط» و «دکادان» خواند). لزومی هم ندارد که اظهار لطف هدایت را به رژیم پهلوی و سبملهای آن به یاد آوریم: در «میهن پرست»، «حاجی آقا»، «قضیه خردجال»، «توپ مرواری» و جاهای دیگر.

اما کتاب م. ف. فرزانه را نباید یکی دیگر از نموده های این موج جدید هدایت پرستی در شمار آورد. چون، اولاً، برخورد او با موضوع - هر چند برخوردی انتقادی نیست - از بت سازی و بت پرستی به دور است. ثانیاً، فرزانه هدایت را می شناخته و گاه و بیگاه - خاصه در اواخر عمر او در پاریس - همنشین و همصحب او بوده. ثالثاً، اگر فرزانه به نیت مرده خوری این کار را کرده بود می توانست سالها پیش - که بازار هدایت پرستی از این هم گرم تر بود، و در خود ایران می شد چنین دکانی باز کرد - به این کار دست بزند؛ اگر چه بهتر بود که پیش از این، و در خود ایران،

این کار را کرده باشد (خیلی سال پیش، فرزانه دو مقاله در این زمینه نوشته بود که بعداً به آن اشاره خواهیم کرد). رابعاً، و از هر چیز دیگری که بگذریم، این کتابی است که ارزش نوشتن داشته است و ارزش خواندن هم دارد.

جلد اول آشنایی با صادق هدایت کتابی است هم درباره هدایت و هم درباره نویسنده آن. این نکته تا اندازه ای قابل فهم است، چون موضوع این جلد از کتاب گزارش گفتگوها و رفت و آمدهایی است که این دو با هم داشته اند، اما این هم هست که گاه و بیگاه از این حد فراتر می رود، و گذشته از هدایت به فرزانه هم می پردازد.

یک نکته دیگر که چشم خواننده نقدگر را می گیرد این است که شرح وقایع - و به ویژه گفتگوها - با چنان دقت و جزئیاتی آورده شده است که بعید می نماید پس از چهل سال و بیشتر به این روشنی در ذهن نویسنده مانده باشد. در نتیجه، برداشت نقد کننده این است که نویسنده آنچه را از تماسهای خود با هدایت به یاد داشته با چیزهای دیگری که از آراء و عقاید و رفتار و کردار و خلق و خوی او شنیده و خوانده بوده، در آمیخته، و جزئیات بسیاری از گفتگوها را نه از حافظه که از ترکیبی از خاطره و تخیل به این صورت پرداخته است. در انگلیسی و فرانسه «واقعیت» را fact و «داستان» را fiction می گویند. چند سالی پیش نورمن می لِر (Norman Miller، نویسنده آمریکایی) اصطلاح Faction را ساخت، یعنی داستانی که بر مبنای واقعیت قرار دارد. اگر برای این منظور واژه «افسانه» را برای fiction به کار بریم، می توان گفت که معادلِ faction در فارسی «واقع سانه» است، یعنی ترکیبی از واقعیت و افسانه. رو یهمرفته، خاطرات فرزانه از تماس هایش با هدایت به «واقع سانه» نزدیک تر است تا به واقعیت محض.

باری، همین که کتاب بر مبنای واقعیات قرار دارد سبب می شود که چهره جدید و ناشناخته ای از هدایت به دست ندهد، و به کشف بزرگ و تازه و غیر مترقبه ای درباره او منجر نگردد. به عبارت دیگر، هدایتی که از لابلای صفحات این کتاب تجلی می کند، همان است که تا کنون از نوشته ها و گفته هایش، و نیز خاطرات و یادداشت های دوستان نزدیکش برآمده است: خجول، خودخور، عصبانی، نسان، بی اعتنا، فروتن، با عزت نفس، و با همان تکیه کلامها و اصطلاحات «گاس»، «موجود وحشتناک»، «معلومات»، «مرده شور!...»، «رجاله ها»، و جز آن.

اما ارزش تاریخی جلد اول کتاب فرزانه در آن بخشی است که از تماسها و گفتگوهای خود با هدایت در پاریس سخن می گوید. این دوره از زندگی هدایت، یعنی آن چهار ماه و چند روز اقامت او در پاریس که به گورستان پرلایز منتهی شد، رو یهمرفته تاریک مانده است. خود فرزانه بخشی از خاطرات مربوط به این دوره را پیشتر منتشر کرده بود، و اکنون با تفصیل و جزئیات بیشتری شرح داده است. اما هنوز هم دقیقاً روشن نیست که هدایت - جز تماس با فرزانه و دوسه تن دیگر، و نوشتن چند نامه، و سفر کوتاهی به هامبورگ - در این مدت چه می کرده است؛ یعنی، غیر از نگرانی و خودخوری و افسردگی. احتمالاً هیچ.

هدایت روز سوم دسامبر ۱۹۵۰ از تهران به عزم پاریس حرکت کرد، و در روز نهم آوریل ۱۹۵۱ جنازه اش را کشف کردند. در این زمینه افسانه های بزرگی ساخته شده است که ذکر مختصر آنها بی مناسبت نیست. مطابق این افسانه ها، هدایت در تهران تصمیم به خودکشی گرفته بود، اما می خواست در پاریس خودکشی کند. یکی از دلایلی که آورده اند این است که هدایت تهران را لایق نمی دانست که در آن خودکشی کند. دلیل دیگر این است که او عاشق پاریس بود. و دلیل سوم - برعکس - اینکه او نمی خواست سرزمین آریایی خود را با خون خویش بیالاید. جداً. اما، اسناد و مدارک موجود نشان می دهد که او به تشویق چند تن از دوستان مقیم پاریس (به ویژه دکتر حسن شهیدنورایی) با یک مرخصی استعلاجی چهار ماهه به پاریس رفت، به این امید که - با کمک آن دوستان - تا می تواند در پاریس بماند، و از تنگنایی که «دوست» و دشمن در ایران برای او ساخته بودند رهایی یابد. و چنانکه خواهیم دید، وقتی که کار در پاریس سخت شد، او حتی به اقامت در ژنو و لندن نیز چشم امید دوخته بود. و هنگامی خودش را کشت که مرخصی تمام شده بود، و امید تمديد آن نیز نمی رفت، و نقشه های اقامت در ژنو و لندن نیز (دست کم به گمان او) نقش بر آب شده بود. هدایت از ایران به قصد فرار رفت، نه خودکشی. اما وقتی که راه فرار را مسدود یافت، خودش را کشت.

هدایت اول به ژنو پرواز کرد، و روز بعد - ۴ دسامبر - به پاریس رفت. این که فرزانه از قول هدایت می گوید که جمال زاده او را «به زور... در ژنوبه خانه اش برد»^۱ باور کردنی نیست. این دو تن دوستان دیرینه و صمیمی بودند. گذشته از دوستی، هدایت برای جمال زاده احترام و حق پیش کسوتی قائل بود؛ و هدایت آدم نجیب و حق شناسی بود و پاس سالهای دراز دوستی و مهربانی بی شائبه جمال زاده را اینگونه نمی داشت. ساعتی را هم که فرزانه از قول هدایت می گوید جمال زاده در ژنوبه او داده بوده، پیش از این جمال زاده توسط محمود تفضلی برای او به تهران فرستاده بود^۲. و نیز اشاره ای که فرزانه از قول هدایت به «افتخار» جمال زاده به این که هدایت «زیر سقف خانه» او خوابیده است^۳، می کند، بعداً در چند جا از زبان و قلم خود جمال زاده نقل شده است^۴. باری، این نمونه ها از جمله ثابت می کند که جزئیات خاطرات فرزانه به «واقع سانه» نزدیک تر است تا به «واقعیت». و نیز از جمله آثار تصفیه حسابهای دقیقی است که فرزانه در اینجا و آنجا کتاب با دیگران می کند: با صادق چوبک، با بیژن جلالی، با فریدون هویدا، و دیگران. حتی «مصدق السلطنه» هم مصون نمی ماند.

باری، هدایت که به امید دوست بسیار نزدیکش دکتر حسن شهیدنورایی (مستشار اقتصادی سفارت ایران در فرانسه) به پاریس رفته بود، پس از ورود پی برد که شهیدنورایی سخت بیمار است (او در سه روز پس از خودکشی هدایت در حال اغماء در گذشت). هدایت حتی امید بسته بود که شهیدنورایی در دستگاهش به او یک کار دفتری بدهد تا بتواند در پاریس بماند. اما این امید هم واهی از آب درآمد، چنانکه در نامه ۲۲ دسامبر ۱۹۵۱ (از پاریس به تهران) به انجوی شیرازی نوشت:

«دکتر شهیدنورایی ناخوش است و از او هم گاهی دیدن می کنم. ولیکن گویا احتیاج به منشی ندارد، چون یک نفر زن فرانسوی را استخدام کرده است. بر خلاف آنچه تظاهر می شد کسی از ورود من غرق در شادی نشد. من هم حسابم از دیگران بکلی جداست.»^۵

در این مدت هدایت به هردری زد که بتواند در اروپا بماند. ماندن در پاریس (بدون داشتن شغلی در یک مؤسسه ایرانی) کار مشکلی بود، چون هم گرانی بعد از جنگ بیداد می کرد، و هم به زحمت اجازه اقامت می دادند. هدایت از طرفی پیش این دکتر و آن دکتر می رفت که برای تمديد مرخصی استعلاجی خود از دانشکده هنرهای زیبا (که در آن مترجم فرانسه بود، و ماهی ۴۹۰ تومان حقوق می گرفت) گواهی نامه بگیرد، و از طرف دیگر در صدد بود که اگر ادامه اقامت در پاریس ممکن نشد به ژنو یا لندن برود. او در نامه ۹ فوریه ۱۹۵۱ (از پاریس به تهران) به انجوی شیرازی می نویسد:

«امروز کاغذی که در ۱۷ ژانویه برایت فرستاده بودم به علت نقص آدرس برگشت، و آن عبارت از اسناد بیژن جلالی برای تهیه ارز است. در جوف این پاکت می فرستم تا آن را به جریان بیندازی. زندگی روز به روز در فرانسه گرانتر می شود. به علت جنگ و گش کارهایشان مالیات را مرتب بالا می برند. اوضاع مالی من تعریفی ندارد. تقریباً کفگیر به ته دیگ خورده و گمان می کنم اگر به هامبورگ رفتم و برگشتم دیگر چیزی در بساط نباشد.»^۶

ضمناً معلوم می شود که روابط هدایت با بیژن جلالی (خواهرزاده اش) آنقدرها هم بد نبوده که از خاطرات فرزانه برمی آید، و گرنه «اسناد» (لابد اسناد اشتغال به تحصیل) او را نمی فرستاد که انجوی با استناد به آن برای هدایت ارز تهیه کند. و اما، در همین نامه هدایت درباره کوشش برای گرفتن گواهی نامه طبّی هم گفتگویی کند، که فرزانه نیز در کتابش از آن یاد کرده است:

«من در همان اوایل ورود به دکتر مراجعه کردم و مقداری اسناد تهیه کردم که تاریخ آن مطابق دسامبر سال گذشته است. مقداری هم روی دستمان گذاشت. حالا اگر بخوایم آنها را به صحنه سفارت برسانیم و به تهران بفرستیم که تمديد مرخصی بدهند تاریخش به دبه ای که در آوردم وفق نمی دهد و از قرار معلوم مبلغ ارزی که مجبورند بدهند زیاد خواهد شد. آن وقت اگر بگویم از اول بهمن آمده ام تکلیف این موضوع چیست؟ حال دکتر شهیدنورایی خطرناک است. نمی دانم چه خواهد شد. من تقریباً هر روز به او سری می زنم ولی اوضاعش خراب است.»^۷

هدایت در هامبورگ یک هفته مهمان دوستش فریدون فروردین بود. در این فاصله انجوی از تهران به ژنو رفت، و پس از بازگشت هدایت از هامبورگ، چند روزی برای دیدار هدایت از ژنوبه پاریس سفر کرد. پس از بازگشت انجوی به ژنو، هدایت در ۲۶ فوریه ۱۹۵۱ به جمال زاده نوشت:

«دو سه ماه از مرخصی محدودی که داشتم حسابی نفعه شد. اخیراً مسافرتی به هامبورگ کردم. برخلاف انتظار خیلی خوش گذشت. از اینجا که خیری ندیدم. به علاوه اشکالات خیلی مضحک برای جواز اقامت می کنند. این است که خیال دارم فرانسه را ترک بکنم و باقیمانده مرخصی را در لندن یا سوئیس بگذرانم. از قراری که شنیده ام و یزای [سوئیس برای] شیعیان علی به اشکال تهیه می شود. لذا خیال مسافرت به لندن را دارم. تا چه پیش بیاید. به هر حال از مهمان نوازی آن روز سرکار بسیار متشکرم و خواهشمندم از قولم سلام فراوان به خانمتان برسانید.»^۸

به عبارت دیگر چون امیدی برای پیدا کردن کاری کمک گرفتن از دوستان پاریس نمانده بود، هدایت به فکر افتاده بود که یا به سوئیس یا به لندن برود. امیدش در ژنوبه جمال زاده بود، چون انجوی از نظر امکانات زندگی در شرایطی نبود که بتواند به هدایت کمک مادی کند. دست کم هدایت می توانست مدتی در خانه جمال زاده مهمان باشد، و حتی ممکن بود جمال زاده برای او در یکی از ادارات سازمان ملل کاری پیدا کند. چندین سال پیش از این، هنگامی که هدایت در بمبئی بی پول بود، جمال زاده برای او مقداری پول فرستاده بود، و او هم پذیرفته بود.^۹ خیال سفر به لندن نیز بی تردید به امید دوست دیرینش مسعود فرزاد بود، چون مینوی چند سال پیش از این از لندن رفته بود. باری، معلوم نیست که نقشه لندن رفتن به کجا کشید، اما درباره سوئیس یکبار وقتی که انجوی در پاریس بود متفقاً برای گرفتن و یزای سوئیس به سفارت آن کشور در فرانسه رجوع کرده، ولی - به دلیل تیرگی موقت روابط ایران و سوئیس، که انجوی شرح آن را می دهد - موفق نشده بودند.^{۱۰}

فرزانه در کتابش از سفر هدایت به هامبورگ، و نیز سفر کوتاه انجوی به پاریس، یاد می کند، اما در خاطرات او اثری از مشکلات مالی هدایت، و نقشه رفتن به لندن و سوئیس نیست. لابد هدایت نمی خواسته است در این زمینه ها با دوستان پاریس صحبت بکند، خاصه با توجه به اینکه فرزانه در آن زمان جوان و دانشجو بود. از سوی دیگر، فرزانه باید از معدود ایرانیانی بوده باشد که هدایت با آنان در پاریس حشر و نشر داشته، چون در نامه ۲۲ دسامبر ۱۹۵۰ خود به انجوی (از پاریس به تهران) می نویسد:

«با ایرانی ها چندان جوشی ندارم، بجزیکی دو نفر. ولیکن چیزی که مضحک است (علاوه بر اینکه تا حالا دست از پا خطا نکرده ام) حتی میل رفتن به سینما و تئاتر و کافه و غیره را هم ندارم، و خیلی زودتر از تهران شب ها به خانه می روم و می خوابم.»^{۱۱}

اشاره به «دست از پا خطا نکردن» احتمالاً یا به تماسهای جنسی و یا به استعمال مواد مخدر است. از سوی دیگر، این که می گوید «حتی میل رفتن به سینما و تئاتر و کافه و غیره را هم ندارم...» ظاهراً با شرحی که فرزانه از کافه نشینها (و حتی کباباره رفتنهای) مکرر خود با

هدایت می دهد نمی خواند. لابد بعد از این تاریخ هدایت به گردش و تفریح میل بیشتری پیدا کرده بوده است. فرزانه از گردش با هدایت در اطراف پاریس (خاصه Cachan که زمانی هدایت در جوانی در آنجا خانه داشت) نیز به تفصیل گفتگو می کند.^{۱۲} عین این تجربه را انجوی هم (در سفر کوتاه خود به پاریس) با هدایت داشته است.^{۱۳} در هر حال، باز هم در نامه ۱۴ ژانویه ۱۹۵۱ هدایت به انجوی (از پاریس به تهران) می خوانیم که:

«اینجا به من خیلی خوش نمی گذرد و تقریباً از همه کنار کشیده ام. مخصوصاً از ایرانی ها. و مخارج دارد به ته می کشد. اما هیچ اهمیتی ندارد و دیگر بالای سیاهی رنگی نیست.»^{۱۴}

تا اینجا خلاصه کنیم. هدایت سوم دسامبر ۱۹۵۰ به سوی پاریس حرکت کرد و چهارم دسامبر (پس از یک شب توقف در ژنو) به آنجا رسید. شهیدنورایی در بستر مرگ بود، و (بر خلاف انتظار هدایت) نمی توانست شغلی در سفارت برای هدایت دست و پا کند. هدایت در اواسط فوریه یک هفته در هامبورگ مهمان بود. در این فاصله، و پس از این، اولاً کوشش می کرد که با گرفتن گواهینامه طبی مرخصی استعلاجی خود را در تهران تمدید کند، و ثانیاً در صورت امکان به ژنو (بیشتر به امید جمال زاده) یا به لندن (به امید فرزاد) برود. از برنامه لندن خبر دیگری در دست نیست، اما سفارت سوئیس - دست کم یک بار - از دادن ویزا به او سرباز می زند. «مخارج» هم که داشت «به ته» می کشید.

آخرین نامه هدایت به برادرش محمود به تاریخ ۱۰ مارس ۱۹۵۱، یعنی یک ماه پیش از خودکشی اوست. او در این نامه می نویسد:

«عجالتاً با اشکالات زیاد دو ماه تمدید جواز اقامت در فرانسه را گرفتم،

لکن خیال دارم سوئیس یا جای دیگری بروم. اشکالات زیادی برای ایرانیان است... این کاغذ را در یک رستوران نوشتم که زودتر به پست بپردازم.»^{۱۵}

سه روز پیش از این سپهبد رزم آرا، شوهر خواهر هدایت، در تهران ترور شده بود. معلوم نیست که هدایت در نامه اش چیزی در این باره گفته بوده یا نه، چون تمام نامه در دست نیست. اما اینقدر هست که در آن اوضاع و احوال باز هم درباره مشکلات شخصی خود گفتگو کرده است. روابط هدایت با رزم آرا چندان خوب نبود، و رزم آرا نیز ظاهراً کمکی به او نمی کرد (هدایت در سالهای آخر عمرش با دکتر مظفر بقایی روابط دوستانه نزدیکی داشت، و از جمله آثار خارجی تیرگی روابطش با رزم آرا یکی این بود که - به گفته محمود هدایت، که با رزم آرا روابط نزدیکی داشت - وقتی بقایی در مجلس بست می نشست، هدایت با گل و شیرینی به دیدار او می رفت)^{۱۶}. وگرنه رزم آرا با یک تلفن می توانست مرخصی او را تمدید کند، و سفیر ایران در فرانسه نیز با یک تلفن می توانست برای هدایت و یزای فرانسه و سوئیس بگیرد. در واقع هیچ عکس العملی از هدایت نسبت به ترور رزم آرا در دست نیست جز این که در گفتگویی به فرزانه گفته بوده که پیش از آن، «بچه های سفارت... برایم تره خرد می کردند به خیال اینکه رزم آرا، چون

شوهر خواهرم است، آبی از ش گرم می شود... ولی از وقتی که رزم آرا را کشته اند دیگر محل سگ هم بهم نمی گذارند.»^{۱۷}

از سوی دیگر، پس از خودکشی هدایت شایعاتی (بیشتر از جانب حزب توده) در تهران منتشر شد که دلیل خودکشی هدایت ترور رزم آرا بوده است (روابط حزب توده با رزم آرا خوب بود، و به قول یکی از دست اندرکاران آن دوران، پس از قتل رزم آرا «توده ایها چنان خشمگین بودند که اگر تیرشان می زدی خونشان بیرون نمی آمد. در حقیقت به کودکان پدر مرده می مانستند»^{۱۸}). چنین ادعایی را ابداً جدی نمی توان گرفت. با این وصف، بعید نیست که قتل رزم آرا به طور غیرمستقیم در تشدید افسردگی هدایت تأثیر داشته بوده است. چون از طرفی خواهر و خانواده اش بر اثر این فاجعه بزرگ خانوادگی (آن هم به ترتیبی که به وقوع پیوست) سخت غمگین و عزادار بودند، و از طرف دیگر حال و روز آن را نداشتند که به هدایت و گرفتاریهایش (که هرگز به درستی برای آنها قابل فهم و هضم نبود) بپردازند. بنابراین دیگر از آنان نه انتظار کمکی بود، و نه حتی حس همدردی نسبت به افسردگی هدایت، که در شرایط عادی هم دلیلش را نمی فهمیدند، و چه بسا آن را به پای تنبلی و بی عاری و خودخواهی و الکل و تریاک می گذاشتند. دو نکته در خاطرات م. ف. فرزانه به ویژه درخور بحث است. یکی اشاره اوست به آثار چاپ نشده ای از هدایت؛ دیگری موضوع پولی که هدایت در حساب بانکی فرزانه گذاشته بود.

فرزانه صحبت از دو داستان کوتاه منتشر نشده از هدایت می کند که دستنویس یکی از آن ها را هدایت «سرسی» برای او خوانده بود، و دیگری را برای او خلاصه کرده بود. از آنچه فرزانه به یاد دارد خلاصه اولی از این قرار است: دو نفر در قهوه خانه ای در سمنان به هم می رسند و درباره خرید آن قهوه خانه و تغییر و تبدیل آن (و مزرعه اطراف آن) نقشه های دور و درازی می کشند. اما ناگهان زلزله ای می آید و تا دو مسافر مزبور به خود می آیند می بینند که قهوه خانه محو و نابود شده و تختی که روی آن نشسته بودند بین دو شکاف بزرگ باقی مانده.^{۱۹} این داستان از نظر حال و هوا (اما نه موضوع) بی شباهت به داستان کوتاه محفل نیست. داستان دیگر درباره عنکبوتی است که عاقو مادر شده و دیگر نمی تواند تار بزند، و متکی به زحمت دیگران شده است. اما از آنها هم چیز به درد خوری عایدش نمی شود، و در گوشه ای می خزد.^{۲۰} این داستان تمام نشده ای است که خواننده را به یاد مسخ کافکا می اندازد، جز اینکه در اینجا انسانی به جانور تبدیل نشده، بلکه جانوری علت وجودی خود را از دست داده است.

فرزانه در یکی از مقالات قدیمیش درباره یک «رمان چاپ نشده» نیز صحبت می کند، ولی در این کتاب فقط به کنایه از آن سخن می راند، و درباره از بین رفتن آن نیز شرح دراماتیکی می دهد.^{۲۱} یکی از آخرین روزهایی که فرزانه در هتل به دیدار هدایت می رود مقدار زیادی کاغذ پاره در سبد کاغذهای باطله می بیند. فرزانه کنجکاو می شود، و بالاخره می پرسد که این کاغذهای پاره کدام آثار هدایت بوده است: توپ مرواری؟ عنکبوت؟ معامله در سمنان؟ هدایت از جا در می رود و حرفش را تأیید می کند.^{۲۲} توپ مرواری بعید است چون هدایت یک نسخه

دست نویس از آن داشت که پیشتر برای چاپ و انتشار در پاریس، از تهران برای شهیدنورایی فرستاده بود، که بعد به دلیل بیماری شهیدنورایی آن را پس گرفت و در سفری که انجوی به پاریس کرده بود به او سپرد. «عنکبوت» و «معامله در سمنان» باید درست باشد گویانکه این نوشته ها ناتمام بوده است. فرزانه سعی می کند کاغذها را از زنبیل درآورد ولی هدایت مانع می شود. در اینجا اشاره ای هم هست که انگار هدایت رمان جدیدی هم نوشته بوده که پاره کرده و در زنبیل انداخته: «نگاه دیگری به زنبیل انداختم. شماره صفحه ها ۸۰، ۷۰ به چشم خورد. پس هدایت راست می گفت، موضوع خیلی جدی است»^{۲۳}. اما فرزانه در مقاله قدیم خود صریحاً از وجود یک رمان جدید صحبت کرده بود:

«قطعات کاغذ نسبتاً بزرگ بود. از جملاتی که روی آنها دیده می شد متوجه شدم که متن یک رمان چاپ نشده است که در ایران و دوتا نول [داستان کوتاه] که در پاریس نوشته بود.»^{۲۴}

لیکن از متن کتاب فعلی پیداست که مسئله رمان جدید حدسی بیش نبوده است. باری، فرزانه می خواهد از این حکایت نتیجه ای بگیرد که به آن باز خواهیم گشت. درباره دو داستان کوتاهی که فرزانه خوانده و شنیده بوده بحثی نیست، جز این که - برخلاف تصور او - احتمالاً در پاریس نوشته نشده است و باید همان دو داستانی باشد که هدایت در یکی از نامه هایش به شهیدنورایی از آن یاد کرده است. او می نویسد:

«نوولهایی را که خواسته بودید با همین پست فرستادم ولیکن به درد چاپ جداگانه نمی خورد. یکی دیگر هم به فرانسه راجع به هند دارم ولیکن ناقص است و کار لازم دارد و می دانم هیچوقت تمام نخواهم کرد و باید پاره اش کنم، راحت شوم. به هر حال این دوتا کثافت یک جور قابل استفاده است که اول تصحیح شود و بعد هم به یک مجله یا روزنامه فرستاده شود مناسب تر خواهد بود. آنقدرها هم به سرنوشتش علاقه ندارم.»^{۲۵}

اما رمان امر دیگری است، و بسیار بعید است که هدایت رمان تازه ای نوشته بوده و بعداً آن را پاره کرده بوده است. اگر هدایت در تهران رمانی نوشته بود بی تردید چند تن دیگر نیز - دست کم - از وجود آن خبر می داشتند. گذشته از آن، آخرین اثر چاپ شده هدایت پیام کافکاست که در آن روحیه خرد و خسته و بیقرار او بخوبی متجلی می شود. این اثر در سال ۱۹۴۸ (۱۳۲۷) انتشار یافت، و پس از آن نیز نامه های هدایت از تهران به شهیدنورایی و جمال زاده حکایت از این می کنند که او در شرایطی نیست که بتواند رمان تازه ای بنویسد. این موضوع از آنچه در بالا از نامه اش به شهیدنورایی نقل کرده ایم پیداست. او در نامه دیگری به شهیدنورایی می نویسد:

«اما چیزی که هست حالا اصلاً حوصله چاق سلامتی ندارم... احتیاج به تسلیت هم ندارم. آینده هم خودم می دانم که برایم بن بست است. تقصیر

کسی هم نیست... آدم وقتی که سرش از تن جدا شده دیگر *Méthode* تلقین نفسِ پرفسور *Cové* هیچ خاصیتی نمی بخشد، که به خودم بگویم «خیر سرم به تنم چسبیده.»^{۲۶} و در نامه دیگری:

«جای شما نه خالی، امروز اطاقم ۳۷ درجه است، درجه یک بدن سالم. اما خودم مثل یک ماهی روی خاک افتاده پر پر می زنم. آن وقت توی این هوا چه می شود کرد... من تمام روز را در خانه هستم و وقت را یک جوری می گذرانم. حالت محکومین است.»^{۲۷} و در یک نامه دیگر:

«مدتی ناخوش بودم. بازپاشدم و راه افتادم. بادمجان بد آفت ندارد... همه اتفاقات عصبانی کننده و قی آور شده است. اخیراً کاغذی از جمال زاده داشتم. خیلی اظهار محبت کرده بود. نمی دانم چرا آنقدر خسته شده ام. همه چیز مرا از جا درمی کند. عاقبت خوبی ندارد. برای هیچ جور کاری دل و دماغ ندارم. این هم یک جورش است.»^{۲۸} و نمونه های دیگری (از نامه های هدایت به شهیدنورایی):

«پائیز به شکل کشیفی اظهار لحنیه کرده، خشک و سرد و کشیف. آب دماغم راه افتاده، جای... خالی؟ روزها و شب ها مثل کلیشه هایی که قبلاً تهیه شده باشد می گذرد. بسیار گند، بسیار احمقانه...»^{۲۹}

«کاغذی که ۲۰ مه نوشته بودید امروز رسید. شکایت از قطع روابط نامه نگاری کرده بودید. راست است. خیلی وقت می شود که چیزی ننوشته ام... لابد می دانید که نوشتن کاغذ برایم کار عجیب و مشکلی شده است، به طوری که وقتی کاغذ تمام شد از خودم می پرسم چطوری از عهده این کار برآمده ام...»^{۳۰}

«شب ها را به بطالت و جهالت می گذرانیم و اغلب ذکر خیر سرکار هم می شود. تهران بسیار گرم و کشیف و خفقان آور شده است... اتفاقات ارضی و سماوی هم که در اینجا رخ می دهد مناسب با محیط می باشد. همه اش احمقانه و پست و وقیح است. حتی خنده هم ندارد...»^{۳۱}

«باز هم پرت و پلا شروع شد. باید مواظب خودم باشم. اما از طرف دیگر مثل این است که با همین پرت و پلاهاست که در قید حیاتیم... باری هر چه فکر می کنم چیز نوشتنی ندارم. مشغول قتل عام روزها هستم. فقط چیزی که قابل توجه است نسیان هم بر عوارض دیگر اضافه شده، و این خودش نعمتی است. یک جور *auto-defense* [مقابله خودبخودی] بدن است...»

رو بهمرفته مضحک و احمقانه بوده، هیچ جای گله و گونه هم نیست. چون موقعی می شود توقع داشت که *norm* در میان باشد. نه در مقابل هیچ. سرتاسر زندگی، ما، یک *bête pourchassée* [حیوانی که برای شکار شدن است] بوده ایم. حالا دیگر این جانور *traquée* شده [گیر افتاده] و حسابی از پا درآمده. فقط مقداری *réflexes* به طرز احمقانه ای کار خودشان را انجام می دهند. گناهان هم همین بوده که زیادی به زندگی ادامه داده ایم، و جای دیگران را تنگ کرده ایم.»^{۳۲}

این اوضاع و احوال، که سه چهار سال آخر عمر هدایت را تشریح و توصیف می کند از دو نامه او به جمال زاده نیز به خوبی روشن است. هدایت در نامه اولی می نویسد:

«حقیقتاً بنده خجل هستم از این که نتوانستم در مدت اقامتتان خدمت برسم. آن هم چندین علت دارد... یکی اینکه مخلص از هرگونه اقدام و دوندگی پرهیز می کنم، چون سخت دچار فالتایسم شده ام... و دیگر اینکه زیاد خسته و به همه چیز بی علاقه هستم. فقط روزها را می گذرانم، و هر شب پس از صرف اشربه مفصل خودم را به خاک می سپارم و یک اخ و تف هم روی قبرم می اندازم. اما معجز دیگرم این است که صبح باز بلند می شوم و راه می افتم.»^{۳۳} و در نامه بعدی:

«کاغذی که توسط هنرکرده فرستاده بودید رسید. نمی دانم در جوابش چه بنویسم، چون مدتهاست که عادت نوشتن از سرم افتاده است... اما حرف سر این است که از هر کاری زده و خسته و بیزارم و اعصابم خرد شده. مثل یک محکوم، و شاید بدتر از آن، شب را به روز می آورم، و حوصله همه چیز را از دست داده ام. نه می توانم دیگر تشویق بشوم و نه دلداری پیدا کنم و نه خودم را گول بزنم... باری اصل مطلب اینجاست که نکبت و خستگی و بیزاری سر تا پایم را گرفته. دیگر بیش از این ممکن نیست. به همین مناسبت، نه حوصله شکایت و چسنا له دارم و نه می توانم خودم را گول بزنم و نه غیرت خود کشی دارم. فقط یک جور محکومیت قی آلودی است که در محیط گند بی شرم مادر قحبه ای باید طی بکنم. همه چیز بن بست است و راه گریزی هم نیست.»^{۳۴}

دو سال و نیم پیش از سفر هدایت به پاریس، شهیدنورایی در نامه ای به جمال زاده (از پاریس به ژنو) حال و روز هدایت را چنین خلاصه کرده بود:

«هدایت فعلاً در هنرکرده زیبا کار می کند. حقوقش ۳۶۰ تومان است [که بعداً به ۴۹۰ تومان رسید]. هنرکرده زیبا قسمتی از دانشگاه است. کاری در

حقیقت ندارد. ظاهراً مترجم است، ولی متنی وجود ندارد که محتاج به ترجمه باشد. روزی نیم ساعت آنجا سری می زند. اول کلاهی را برمی دارد و در گوشه ای می گذارد. بعد روی صندلی می نشیند و زنگ می زند و یک چای قندپهلودستور می دهد. سپس مدتی به دیوارها نگاه می کند، و اگر روزنامه ای زیر دستش باشد به صفحه اول آن نگاه می کند (ولی نمی خواند). و پس از صرف چای، مجدداً بدون اینکه یک کلمه با کسی حرف بزند، کلاهی را به سر می گذارد و از همان راهی که آمده بود برمی گردد. این است برنامه روزانه هدایت. یک کلمه خلاف یا اغراق در آنچه عرض کردم نیست. نه وزارت خارجه به دردش می خورد نه وزارت داخله. خودش عقیده دارد سرنوشتی است که باید طی شود. بنده عقیده دارم که از پر دویدن پوزارپاره می شود... مخبرالسلطنه [مهدیقلی هدایت] هم قدمی برای او برنمی دارد. گردن کلفت تر از مخبرالسلطنه ها هم نمی توانند برای او کاری کنند. چه کاری؟ لابد می خواهند او را به کاری یا مأموریتی به جایی بفرستند. او از همه چیز بیزار است.»^{۳۵}

غرض از نقل نامه های بالا ضمناً این بود که شمه ای از اوضاع و احوال هدایت را در سه چهار سال آخر عمرش شرح داده باشیم. باری، به این ترتیب، هدایت آن دو داستان کوتاه ناتمامی را که فرزانه از آن خبر می دهد در تهران نوشته و برای شهیدنورایی (در پاریس) پست کرده بود، و هیچ وقت هم نتوانسته بود آنها را برای چاپ آماده کند. رمانی هم در کار نبوده است. ضمناً شرح افسردگی و ناراحتی شدید هدایت در چند سال آخر عمرش دال بر این نیست که او با تصمیم قبلی به پاریس رفته بود که خودکشی کند. او اگر در آن زمان - به قول خودش - «غیرت خودکشی» داشت این کار را همان وقت و همانجا می کرد. بلکه برعکس، او امیدوار بود که به «محکومیت قی آلود» خود در آن «محیط گند بی شرم مادر قحبه» پایان دهد، و در اروپا بماند. و به همین دلیل هم بود که - چنان که دیدیم - در پاریس به هر دری می زد که اسباب ماندن خود را در اروپا فراهم سازد.

اما داستان پاره کردن آثار چاپ نشده معنای دیگری هم دارد که فرزانه از آن غافل نمانده است. وی می گوید که به هدایت گفته بود: «تقلید کافکا را می کنید که آثارش را نابود کرد؟» و هدایت جواب داده بوده: «جناب عالی هم می خواهید کارها کس برود [Max Bord] را بکنید که بعداً از مال و ترکه من پولمند بشوید؟»^{۳۶} البته کافکا آثارش را نابود نکرد، بلکه در بستر مرگ از دوستش ماکس برود خواهش کرد که نابودشان کند، و خوشبختانه دوست او این کار را نکرد. محال نیست که هدایت هفت هشت روز پیش از مرگش (که این داستان اتفاق می افتد) تصمیم به خودکشی گرفته بود (گو اینکه در این صورت نقل مکان او از هتلش به یک آپارتمان کوچک که یک ماه و نیم پی آن گشته بود معمایی می شود). ولیکن

داستان فرزانه ضمناً می رساند که هم فرزانه حدس زده بوده که هدایت چنین قصدی دارد، هم هدایت می دانسته او چنین حدسی زده - و به طور ضمنی آن را تأیید هم کرده بوده است. در این نکته جای تأمل باقی است.

نکته دومی که در خاطرات فرزانه در خور بحث و حتی بحث انگیز است، داستان پولی است که هدایت در بانک می گذارد، و سپس چند روز پیش از انتحارش از بانک می کشد. خلاصه داستان این است که هدایت در همان اوایل ورودش به فرانسه مبلغ نسبتاً زیادی (معادل ۱۰۰۰ فرانک یا ۱۰۰ پوند امروز) را به فرزانه می دهد که در حساب بانکی خودش بگذارد، با این توضیح که «این را می خواهم کنار بگذارم و بهش دست نزنم - برای روز مبادا...»^{۳۷} سپس روز دوم آوریل ۱۹۵۱، یعنی آخرین باری که فرزانه را مفصلاً می بیند از او می خواهد که روز بعد با هم به بانکش بروند و پول را بکشند: «این هم از ته مانده دارایی سرشارم!... یا هو». دیگر فرزانه هدایت را نمی بیند، اما یک هفته بعد که فرزانه خبر خودکشی هدایت را می شنود، دوستی که خبر را به او می دهد می گوید:

«تمام سوراخ سنبه های در و پنجره را با پنبه گرفته بوده و برای این که سربار کسی نشود پول کفن و دفنش را هم توی کیف بغلی اش نمایان گذاشته بوده...»^{۳۸}

این که چرا هدایت مبلغ قابل توجه مزبور را به فرزانه داده بود که او در حساب بانکی خودش بگذارد روشن نیست (مگر هدایت نمی توانست برای خودش حساب باز کند، چنان که خودش حواله های بانکی اش را نقد کرده بود؟ به علاوه، با این پول هم می توانست همان کاری را کند که با پول مخارجش کرده بود). اگر هدایت از همان ابتدا قصد خودکشی داشت که دنبال گواهینامه طبّی نمی دوید و برای اقامت در ژنو و لندن به این در و آن در نمی زد. باری، مهم این است که خود فرزانه شاهد کشف و بازرسی جنازه هدایت نبوده. از سوی دیگر، رحمت الله مقدم مراغه ای خودش از جنازه هدایت عکس برداشته بوده، و با پلیس صحبت کرده بوده، ولی از وجود «کیف بغلی نمایان» او، و پول داخل آن اطلاعی نمی دهد. مهین فیروز (خواهرزاده هدایت، همسر مظفر فیروز) هم که در پاریس بود و در جریان کفن و دفن با خانواده اش (در تهران) تماس داشت در این باب سخنی نمی گوید^{۳۹}. البته ممکن است که پولی که هدایت با فرزانه نقد کرده بوده در جیب او، یا جای دیگری در آپارتمانش، بوده باشد. اما، خبر «کیف بغلی نمایان»، و این تفسیر که هدایت می خواسته «سربار کسی نشود» و «پول کفن و دفنش» را پیشتر آماده کرده بوده، ظاهراً شایعه بی اساسی است، خاصه با توجه به این که هدایت تا لحظه ای که در تهران بود در خانه پدر و مادرش زندگی می کرد و - به این معنا - «سربار» آنان بود.

در حقیقت، روز سوم آوریل ۱۹۵۱ چهار ماه مرخصی استعلاجی هدایت تمام شد. بلای بزرگی به سر خانواده اش آمده بود، این احتمال هم که مرخصی او را با نفوذ برادرش محمود (که معاون و رئیس دفتر رزم آرا بود) تمدید کنند دیگر وجود نداشت. کار لندن و ژنو هم به جایی

نرسیده بود. باری، چنان که دیدیم سوم آوریل آخرین باری است که فرزانه هدایت را می بیند. همان روزیا روز بعد هدایت هتلش را ترک می کند و در یک آپارتمان کوچک زیر شیروانی در کوچه شامپیونه که پیش از این سراغ کرده بود، رخت اقامت می افکند. شاید در همان زمان تصمیمش را گرفته بوده، اما بعید است، چون کسی که بخواهد خودکشی کند نه حال اسباب کشی و نقل مکان دارد نه آن را لازم می بیند. حقیقت هرچه باشد، در همین روزها جمال زاده نامه ای به او می نویسد و توسط دکتر محمود مهران (سرپرست دانشجویان ایرانی در فرانسه) می فرستد. هدایت در آخرین نامه اش به جمال زاده (به تاریخ اول مارس) از او استمداد کرده بود. جمال زاده که همان روزها به مأموریتی از جانب دفتر بین المللی کارعازم تهران بود پاسخ می دهد که بزودی از تهران برمی گردد و ترتیب رفتن او را به ژنومی دهد. دکتر مهران در نامه اش به جمال زاده، به تاریخ ۶ آوریل ۱۹۵۱، نوشته است:

«از این که به سلامتی مسافرت به ایران انجام و مراجعت فرمودید خشنودم... پاکتی را که به عنوان آقای صادق هدایت مرقوم داشته بودید به آقای [فریدون] هویدا دادم که به ایشان برسانند. آدرس ایشان از این قرار است: Hôtel Florida, Defert-Recherau, Paris, 14eme. ولی صبح امروز با او کارداشتم، تلفن کردم، معلوم شد چند روزی است به خارج رفته و گفته است نامه هایش را نگاه دارند. دیگر نمی دانستند به کجا رفته و کی خواهد آمد. بنابراین ممکن است نامه اش فوراً به او نرسد...»^{۴۱}

فریدون هویدا در سفارت کار می کرد و نشانی هدایت توسط او بود. اشاره هدایت در یکی از نامه هایش به انجوی (که پیش از این نقل کردیم) به این که برخلاف انتظار او کسی زیاد از ورود او به پاریس خوشوقت نشد احتمالاً از جمله به اوست، چون بعداً هم اشاره مشابهی به فرزانه کرده بود. در هر حال، فرزانه هم که در همان روز ششم آوریل به هتل هدایت مراجعه می کند، صاحب هتل به او می گوید که او اتاقش را ترک کرده، ولی ظاهراً از مسافرت او صحبت نمی کند. از قضا، در همان روز هدایت با پردومناس (کشیش یسوعی، و دوست مشترک هدایت و جمال زاده) ناهار می خورد. پردومناس در نامه ای که پس از خودکشی هدایت به جمال زاده نوشته می گوید که سعی کرده بود او را به کار و فعالیت تشویق کند، اما او «با یک نوع ابهام و یأس به من جواب می داد.»^{۴۲} اما به احتمال زیاد او آخرین کسی نبود که هدایت را پیش از مرگش دیده بود.

جنازه هدایت شب هنگام ۹ آوریل ۱۹۵۱ کشف شد. او پس از مسدود کردن منافذ پنجره ها شیر گاز اجاق آشپزی را باز کرده و روی زمین دراز کشیده بود. کسانی که سبب کشف جنازه شدند یک زن و مرد ارمنی ایرانی بودند که در پاریس متوطن شده بودند. خانواده مرد ارمنی در تهران در نزدیکیهای منزل پدری هدایت - احتمالاً در خیابان سعدی - اغذیه فروشی داشتند، و او «صادق خان» را از آنجا می شناخت. هدایت در زمان اقامتش در پاریس چند بار در منزل این

زوج ارمنی شام خورده بود. این بار از آنها دعوت کرده بود که شام میهمان او باشند^{۴۳}. این که آیا هنگام دعوت تصمیمش را گرفته بود و می خواست جنازه اش توسط آن زوج کشف شود، یا پس از دعوت تصمیم به خودکشی گرفته بود روشن نیست. به هر حال، این زن و مرد در می زنند و پاسخی نمی شنوند، اما بوی گاز به مشامشان می رسد. و به این ترتیب است که صاحبخانه پلیس را خبر می کند.

از هدایت یادداشتی درباره خودکشی اش به دست نیامد. اما او پیش از این حرف آخرش را در پیام کافکا زده بود. و از جمله چنین نوشته بود:

«آدمیزاد یکس و تنها و بی پشت و پناه است و در سرزمین ناسازگار گمنامی زیست می کند که زاد و بوم او نیست. با هیچ کس نمی تواند پیوند و دلبستگی داشته باشد. خودش هم می داند... می خواهد چیزی را لاپوشانی بکند، خودش را بزور جا بزند. گیرم مچش باز می شود: می داند که زیادی است. حتی در اندیشه و کردار و رفتارش هم آزاد نیست. از دیگران رودرواسی [کذا] دارد، می خواهد خودش را تبرئه بکند. دلیل می تراشد، از دلیلی به دلیل دیگر می گریزد، اما اسیر دلیل خودش است، چون از خطی که به دور او کشیده شده نمی تواند پایش را بیرون بگذارد.

گمنامی هستیم در دنیایی که دامهای بی شماری در پیش ما گسترده اند، و فقط بر خوردمان با پوچ است. همین تولید بیم و هراس می کند. در این سرزمین بیگانه به شهرها و مردمان و کشورها - و گاهی زنی - بر می خوریم. اما باید سربزیر از دالانی که در آن گیر کرده ایم بگذریم. زیرا از دو طرف دیوار است و در آنجا هر آن ممکن است جلومان را بگیرند و بازداشت بشویم. چون محکومیت سربسته ای ما را دنبال می کند و قانون هایی [را] که به رخ ما می کشند نمی شناسیم، و کسی هم نیست که ما را راهنمایی بکند. باید خودمان کار خودمان را دنبال کنیم. به هر کس پناه می بریم از ما می پرسد: «شما هستید؟»، و به راه خودش می رود. پس لغزشی از ما سرزده که نمی دانیم، و یا به طرز مبهمی از آن آگاهیم: این گناه وجود ماست. همینکه به دنیا آمدیم در معرض داوری قرار می گیریم، و سرتاسر زندگی ما مانند یک رشته کابوس است که در دندانه های چرخ دادگستری می گذرد.

بالاخره مشمول مجازات اشدی می گردیم و در نیمروز خفه ای، کسی که به نام قانون ما را بازداشت کرده بود گزلیکی به قلبمان فرو می برد و سگ کُش می شویم. دزخیم و قربانی هر دو خاموشند.»^{۴۴}

یاد داشت ها

۱- فرزانه، آشنایی با صادق هدایت: قسمت اول، آنچه صادق به من گفت، ص ۳۰۹-۲. هدایت در کارت تشکرتی که برای جمال زاده فرستاده بود نوشته است: «با یک دنیا تشکر، ساعت مرحمتی توسط آقای تفضلی واصل گردید.» فتوکپی این کارت در اختیار نگارنده است. ۳- فرزانه، ایضاً ص ۳۰۹-۴. جمال زاده بویژه از این خوشوقت است که اطاق و تخت خواب خودش را در اختیار هدایت گذاشته بود. به عنوان مثال، رجوع فرمائید به، سیدمحمدعلی جمال زاده، «هدایت: آن غمگسار صادق»، سخن، فروردین ۱۳۴۵. ۵- رجوع فرمائید به، محمود کتیرایی، کتاب صادق هدایت (مجموعه ای از نامه ها و نوشته های پراکنده هدایت، و خاطرات دوستان و آشنایانش درباره او)، تهران: انتشارات اشرفی، ۱۳۴۹، ص ۱۸۸. این کتاب پس از چاپ توقیف شد، ولی چند نسخه از آن را بدر بردند. من نسخه خود را مدیون زحمت ناصر پاکدامن و شادروان غلامحسین ساعدی هستم که ترتیب تهیه یک نسخه فتوکپی کامل را برایم دادند. ۶- همانجا، ص ۱۹۳-۷. همانجا، ص ۱۷۴-۹. گفتگو با جمال زاده، ژوئن ۱۹۷۷-۱۰. رجوع فرمائید به خاطرات انجوی شیرازی در کتاب صادق هدایت، ص ۲۷۳-۲۷۲-۱۱. همانجا، ص ۱۸۸-۱۲. آشنایی با صادق هدایت، ص ۳۴۴-۳۳۸-۱۳. کتاب صادق هدایت، ص ۲۷۲-۱۴. همانجا، ص ۱۹۱-۱۵. این قسمت از نامه در مقاله سعید نفیسی، به مناسبت درگذشت هدایت، عیناً نقل شده است. رجوع فرمائید به، سعید نفیسی، «او دیگر چرا رفت؟»، کاویان، ۵ اردیبهشت ۱۳۳۰-۱۶. دوستی هدایت و بقایی در چند نامه او به شهیدنورایی (از تهران به پاریس) مستند است. اما داستان دیدارهای هدایت از بقایی در مجلس (به هنگام بست نشینی های او) را این نگارنده از برادرش محمود شنیدم (در تابستان ۱۳۵۶)، که از این بابت نیز متأسف بود. ۱۷- آشنایی با صادق هدایت، ص ۴۱۱-۱۸. رجوع فرمائید به، انور خامه ای: از انشعاب تا کودتا، تهران: انتشارات هفته، ۱۳۶۳، ص ۲۸۹-۱۹. آشنایی با صادق هدایت، ص ۳۶۴-۲۰. همانجا، ص ۳۷۶-۲۱. فرزانه یک نامه درباره تماسش با هدایت در پاریس بلافاصله پس از مرگ او در تهران چاپ کرده بود. بعداً یک مقاله نیز در سخن (اردیبهشت ۱۳۴۴) در این باره چاپ کرد. مقدار زیادی از محتویات این دو نوشته مشابهند. رجوع فرمائید به کتاب صادق هدایت، ص ۲۸۷-۲۷۸-۲۲. آشنایی با صادق هدایت، ص ۳۸۳-۳۸۲-۲۳. همانجا، ص ۴۳۸-۲۴. کتاب صادق هدایت، ص ۲۸۳، تأکید بر کلمات افزوده شده است. ۲۵- رجوع فرمائید به «نامه های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورایی»، ص ۲۰۱-۲۰۲ (نامه ۱۸ ژوئیه ۱۹۴۸). تأکید بر کلمات افزوده شده است. ۲۶- همانجا، ص ۲۰۰ (نامه بی تاریخ است، ولی احتمالاً اواخر ۱۹۴۷ یا اوائل ۱۹۴۸ نوشته شده است). هدایت درباره تاریخ نگذاشتن به نامه اش می نویسد: «خواستم تاریخ بگذارم، دیدم تاریخ نمی دانم. نه تاریخ میهنی و نه خاج پرستی. معروف است که آدم خوشبخت ساعت را نمی داند، یا ندارد. از این قرار ما از خوشبخت هم خوشبخت ترتر شده ایم.» ۲۷- همانجا، ص ۲۰۲ (نامه ۱۸ ژوئیه ۱۹۴۸). ۲۸- همانجا، ص ۲۰۲ (نامه ۳ اکتبر ۱۹۴۸). ۲۹- همانجا، ص ۲۰۳ (نامه ۱۹ اکتبر ۱۹۴۸). ۳۰- همانجا، ص ۲۰۷ (نامه ۳ ژوئن ۱۹۵۰). ۳۱- همانجا، ص ۲۰۸ (نامه ۲۲ ژوئیه ۱۹۵۰). ۳۲- همانجا، ص ۲۰۹ (نامه ۲۷ اوت ۱۹۵۰). ۳۳- تا آنجایی که نگارنده می داند این نامه تاکنون به چاپ نرسیده. عین نامه در اختیار نگارنده است. ۳۴- فتوکپی این نامه (به تاریخ ۱۹ اکتبر ۱۹۴۸) در اختیار نگارنده است. یک بار در ایران ما، ۴ خرداد ۱۳۳۰، چاپ شده است، و بار دیگر در کتاب صادق هدایت، ص ۱۷۴-۱۷۳-۳۵. فتوکپی این نامه (به تاریخ ۱۹ اوت ۱۹۴۸) در اختیار نگارنده است، اما به احتمال زیاد چاپ شده است. ۳۶- آشنایی با صادق هدایت، ص ۳۸۶-۳۷. همانجا، ص ۳۰۸. این که فرزانه از قول هدایت می گوید «این پول نقد که با خود آورده ام» - نه از نظر امکان گرفتن ارز در تهران، نه از نظر حمل آن مقدار پول نقد - صحیح به نظر

نمی رسد. گذشته از این، هدایت در نامه ۷ دسامبر ۱۹۵۱ (یعنی سه روز پس از ورودش به پاریس) به انجوی شیرازی می نویسد: «امروز به سراغ مردک رفتم. اول خودش نبود ولی به محض اینکه آمد مبلغ را پرداخت.» انجوی در حاشیه ای توضیح می دهد: «صادق هدایت از سید محمود طاهری صاحب مغازه بورس طلا مبلغی فرانک فرانسه خرید و حواله آن را گرفت و با خود به پاریس برد... «مردک» اشاره است به صراف پاریسی که هدایت از تهران حواله ای به نام او داشت.» رجوع فرمائید به کتاب صادق هدایت، ص ۱۸۸-۱۸۷ و ص ۱۹۴-۳۸. آشنایی با صادق هدایت، ص ۴۱۶-۳۹. همانجا، ص ۴۱۹-۴۰. برای تفصیل این اطلاعات رجوع فرمائید به، اسماعیل جمشیدی، خودکشی صادق هدایت، تهران: عطایی، ۱۳۵۱-۴۱. فتوکپی این نامه در اختیار نگارنده است. ۴۲- ایران ما، ۴ خرداد ۱۳۳۰، پاسخ جمال زاده به پردومناس نیز همینجا چاپ شده است. ۴۳- رجوع فرمائید به، اسماعیل جمشیدی، خودکشی صادق هدایت. ۴۴- رجوع فرمائید به گروه محکومین، و پیام کافکا، تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲، ص ۱۳-۱۲. تأکید بر کلمات افزوده شده است.

www.adabestanekave.com

روایت دردها

م. ف. فرزانه: چاردرد (رمان)

چاپ اول. پاریس. ۱۹۸۲. ناشر: نویسنده. ۲۰۹ صفحه + ۴۰ صفحه مقدمه.

از م. ف. فرزانه تاکنون «آشنایی با صادق هدایت» در دو جلد، رمان «خانه» (و ترجمه فرانسوی آن با عنوان «ماه گرفته» را خوانده ایم. رمان «چاردرد» را فرزانه در طی سالهای ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۳ نوشته است و آن را در سال ۱۳۶۱ در پاریس چاپ کرده است و این سالها همان دوره خفقان است که در آن انتشار نوشته هایی مانند «چاردرد»، که در آنها واقعیت های زمانه بی پرده و بی پروا تصویر می شود، امکان پذیر نبود. اما اگر رمان «چاردرد» همین امسال هم نوشته شده بود، کسی به نویسنده آن نمی گفت: «تو در این رمان زندگی خانواده ای از پائین ترین گروه طبقه متوسط تهرانی در چهل و اندی سال پیش را تصویر کرده ای. چرا به امروزی بی اعتناء مانده ای و به گذشته پرداخته ای؟» و اگر هم کسی چنین سؤالی می کرد، شاید نویسنده به او می گفت: «تو رمان را با دقت بخوان، اگر از طبقه ای بی اصالت و بی سیما نباشی، اگر از کره ای دیگر نیامده باشی، می بینی که خودت یا از نسل رضی و دخی (دو شخصیت از چهار شخصیت رمان) هستی یا از نسل فرزندان آنها، و اگر از نسل رضی و دخی باشی، که این رمان تصویری است از زندگی پدر و مادر تو در هنگامی که تو پا به عقل گذاشته بودی و دردهای زندگی خود و نکبت

زندگی آنها را خوب احساس و تا اندازه ای درک می کردی، و اگر از نسل فرزندان رضی و دخی باشی، که این رمان با نشان دادن زندگی دو نسل پیش از تو می تواند تو را در شناخت گذشته ای که امروز تو در آن ریشه دارد یاری کند!»

فرزانه در مقدمه کتاب درباره خانواده تقوایی می نویسد: «اشخاص «چاردرد» را دو نسل تشکیل می دهند که این خانواده متشکل از آن دو است. پدر (محمد) و مادر (مریم) که از نسل پیش از تبعید رضاشاه پهلوی هستند، و دخی و رضی، فرزندان آنها که بچه های دوره بعد از اشغال ایران به وسیله متفقین می باشند.» بنابراین خوانندگان امروز رمان او یا از نسل خود او یاند که باید با رضی و دخی هم نسل باشند و بخشی از ماجراهای اجتماعی و تاریخی اواخر دوره قاجار، انقلاب مشروطیت و استقرار دیکتاتوری رضاشاه را از پدر و مادر خود (نسل محمدها و مریمها) شنیده باشند و خود ساخته و پرورده و نیز سرکوفته و دل شکسته دوره محمدرضا شاهی باشند و سیر وقایعی مانند کودتای بیست و هشتم مرداد سی و دو، انقلاب سفید و شعبده بازیهای شتاب به سوی «دروازه تمدن بزرگ» را دیده باشند، یا از نسل فرزندان رضی و دخی اند، که باید با شوق و شور به استقبال انقلاب رفته باشند و اکنون خسته و آزرده در اندیشه باشند که چرا آرزوهای رنگین و درخشانشان تحقق نیافته است. در هر حال رمان «چاردرد» اگر به هنگام نوشته شده است، دیر انتشار نیافته است، زیرا که مضمون آن در حدی که از رمان می توان انتظار داشت «تاریخ» است، آن هم تاریخ گذشته ای که ما نه تنها از آن فاصله ای نداریم، بلکه هنوز ادامه آن را با تغییراتی جزئی زندگی می کنیم و به این زودیها هم نمی توان امیدوار بود که از آن به صورت گذشته ای بی ارتباط یا کم ارتباط یاد کنیم، چنانکه مثلاً از دوره زندیه یا افشاریه یاد می کنیم.

ورود به رمان

فرزانه برای نوشتن رمان «چاردرد» آدمهای داستان را در سیر وقایع زندگیشان دنبال نکرده و این وقایع را بر محور یک یا چند واقعه بزرگ به هم نپیوسته است تا خواننده او خود را در برابر رمانی سنتی یا معمول ببیند و با خواندن هر واقعه در زندگی آنها پرسد: «بعد چه شد؟» و نویسنده در صفحه های بعد یا فصل بعد جواب خواننده را بدهد و او را برای «بعد چه شدهای دیگر» آماده کند.

سراسر رمان «چاردرد» در یک شب، از هنگام به رختخواب رفتن خانواده تا صبح روز بعد اتفاق می افتد. پیداست که برای چهار شخصیت رمان در رختخواب نمی تواند اتفاق یا اتفاقیایی بیفتد که حاصل حرکت و برخورد در گذر واقعی زمان باشد، چون در رختخواب تا بیداریم فکر می کنیم، و هنگامی که خفتیم، خواب می بینیم، و این سیری است که چهار آدم «چاردرد»، هر یک با دردهایی در گذار روایت دارند. پدر، مادر و دختر در سه جانب کرسی در اتاق نشیمن می خوابند که در آن «بوی خفیف ذغال با بوی نفت، پا، دهان، آبگوشت، پیاز و نم دیوارها آمیخته و بوی چرک تن را می دهد»، و پسر در اتاق زاویه است که در واقع انبارک خانه به حساب می آید

و در آن «دود سیگار با نم تند... قاطی می شود و سنگین و لخت به بوی سبزی خشک و سرکه و کپک تسلیم می شود.»

در ضمن روایت آگاه می شویم که سر شب «دعوا مراغه» ای در گرفته است و علت آن درگیری رضی با مادر بوده است. از نظر رضی حامله شدن او با داشتن یک پسر بیست ساله و یک دختر پانزده ساله، با ضعف جسمی و فقر خانواده عملی جاهلانه است. رضی می بیند بچه ای که می خواهد در این خانه به دنیا بیاید «زیرپستان شل و خشکیده مادری می افتد که شب زایمانش برای چهارتا حبه قند اشک می ریزد و گمان می کند که علت بی پولی اش از این است که تو خانه اش کسی شب جمعه ناخن گرفته» است! اما آنچه رضی را در تنگنای همه دردها و دشواریها برای این انفجار آماده ترمی کند موقعیت شخصی او در مرحله ای بحرانی از زندگی اوست. در همان شبی که روزش محمد، پدر خانواده را نابهنگام بازنشسته کرده اند و او می داند که نخواهد توانست با حقوق ناچیز بازنشستگی چرخ معاش خانواده را بگرداند، و مریم، مادر خانواده اولین دردهای زایمان را تجربه می کند و از آن بیم دارد که زایمانش به علت حاملگی دیرهنگام سخت باشد و ناگزیر برای به دنیا آوردن بچه شکمش را پاره کنند، رضی هم که از اداره بیرونش کرده اند و فقط سه و نیم تومان در جیب دارد، خود را به علت های بسیار در بن بست می یابد. به پدر و مادر نگفته است که با دعوا از اداره بیرون آمده است. باید از حقوقش ماهانه نود و هشت تومان به خرج خانواده کمک کند، که ندارد. بیست روز پیش یکی از دوستانش که ستون (عماد) زندگی او بوده، خودکشی کرده است و پیش از آن هم دوست دیگرش، که شاید برای او حکم راهنما (هادی) داشته، «در زیر شکنجه دژخیم» جان داده است و این دو واقعه سخت او را آشفته کرده است، چون عماد که «مظهر یک بشر کامل» بود و سعی می کرد «باطن قضایا را ببیند» و رضی او را «سرچشمه ای برای بیداری سرشت کنجکاو» خود می دانست، با برداشتی که از وقایع سیاسی و ماهیت اجتماعی کشورش دارد، اول به این نتیجه می رسد که «... در جایی که آدمهارو مثل پادنجون سر میزنن دیگه جای حرف نیست. باید عمل کرد.» و لحظه ای بعد به این نتیجه قطعی ترمی رسد که «تازه گیرم عمل؟ که چی؟ کجا رو میگیری؟ تازه اصرار کردی که خودت و امثال خودت را به زندگی بچسبونی. اون هم با چسبی که با اخ و تف مرده است. که چی؟ به درک!» و هادی، دوست «جوانمرد و فداکار» رضی هم که «عمل» را انتخاب کرده بود و برای نجات «مردمی که معلوم نیست کی آگاه میشن که چقدر بیچاره ن» زیر شکنجه جان داده بود، باز به همان «پوچی» ای رسیده بود که عماد رسید، چنانکه رضی با مقایسه مرگ او و مرگ عماد می گوید: «دوتایشان خودکشی کرده بودند. دوتایشان مقتول شده بودند. عماد به دست خودش، هادی به دست آژانها.» یعنی هردو شان زندگی را دوست می داشتند و این شرایط نظام جامعه بود که آن دو را به «کشته شدن» کشاند.

از خصوصیات فکری و رفتاری عماد و رضی و اشارات نویسنده به پاره ای وقایع چنین برمی آید که فرزانه برای عماد سیمای صادق هدایت را در نظر داشته است و برای هادی سیمای

مرتضی کیوان، از تیرباران شدگان کودتای بیست و هشتم مرداد سی و دو، هر چند که در مورد هادی نویسنده چند سالی زمان واقعی را به عقب برده است.

رضی که بیست روزی است که خودکشی عماد او را «از خواب رخوت پرانده» است، بی آنکه «راه نجات» را به او نشان بدهد، فکر می کند که «گاهی عمل دیگران، مخصوصاً موقعی که صادقانه باشد، کمکی به فهم قضایای دور و ورمان می کند.» و با خود می گوید «اگر خودکشی عماد پیش نیامده بود، شاید که من هرگز سرم را از روی دفتر ضبط اسناد ارزی بلند نمی کردم و فقط موقعی که آفتاب عمرم خودش به لب بام می رسید، حس می کردم که گوژروی پشتم سنگین و پراز کارهایی است که از روی عادت و در عرض سالیان دراز کرده ام و یا مجبورم کرده اند که بکنم.» و در شبی که زایمان مادر مظلوم و جهولش محوری می شود و همه دردهای او را بر گرد خود می گرداند، از خود می پرسد: «آیا همین قضایای دردناک برای فهم و استنتاج موقعیت آدمی مثل من کافی نیست؟» و گمان می کند که عاقبت نیشتری برای زخمش پیدا کرده باشد و خیال دارد که در چنین شبی آن را بشکافد، یعنی با خوردن تریاک آمیخته با عرق خودکشی کند.

فرزانه ساختمان «چاردرد» را طوری طرح ریزی کرده است که گویی می خواهد آن را در صحنه ذهن خواننده به نمایش در بیاورد. ابتدا توصیفهایی از آسمان، کوچه، خانه تقوایی و اتاق نشیمن می آورد و آنگاه در پرده اول محمد (محمد)، پدر خانواده را، که با کابوسی در نزدیکی سحر بیدار شده است، به گفت و گوی درونی وامی دارد، و این گفت و گوی درونی تا هنگامی که هوا روشن می شود، و او ناچار است که برای نماز صبح برخیزد، ادامه دارد.

www.adabestanekave.com

پرده اول، ممد

در این پرده محمد را یک مرد سنتی می بینیم که با حکمت گذشتگان زندگی کرده است و عقل و منطقش حرکتی آشکار از خود ندارد. تقلید از حکمت گذشتگان را عقلی و منطقی می داند و این حکمت هم در اصل چیزی نیست مگر مجموعه ای از عادات و خرافه ها که سعادتنامه ای شامل امرها و نهی ها در برابر او می گذارد. او با پیروی بنده وار از امر به معروفها دل به پاداش آن جهانی خوش می کند و رنجهای این جهانی را بر خود هموار می دارد، اما با لعن بر شیطان و استغفار از ارحم الراحمین پاره ای از منکرها را که دیگران به گرد آنها می گردند به یاد می آورد و لحظه ای از تصور آنها پنهانی (پنهان از خود و خدا)، لذت می برد. محمد دزدی نکرده است و رشوه نگرفته است، اما می داند که «در این دنیای مرده شو برده عزت و احترام همه به پول وابسته است» و با منطق مذهبی خود دزدی و رشوه را از انعام جدا می کند و با محاسبه اینکه اگر شصت هفتاد تومان می داشت، می توانست زنش را برای زایمان آسان و مطمئن به بیمارستان ببرد، به خود می گوید: «اگه تا حالا همین انعامها را گرفته بودم کلتی مداخل داشتم و حالا صاحب

اقلأ به چارطاقی می شدم که پاتوش دراز بکنم...»

به علت فقر و بی دست و پایی از خویشان دور و نزدیک و حتی از مستخدم اداره بی اعتنایی می بیند، اما تصور می کند که بی اعتنایی آنها از بی زوری عرضی اوست و اگر پدرش گذاشته بود که او به زورخانه برود، حالا «یک زور حسابی داشت و دمار از روزگار همه شان درمی آورد.» و اینجا اگر محمد نمی داند، فرزانه می داند که در ضمیر ناخودآگاه محمد زور جسمی نشانه زور حاصل از موقعیت اجتماعی در جامعه ای است که زور زبر بر سر نوشت آدمها حکومت می کند و با زور تن نمی توان در برابر زور ایستاد.

محمد در این شب هولناک که نیازهای بسیار با ناتوانیهای بسیار به مصاف آمده اند، زندگی خود را مرور می کند، به داوری درباره اطرافیان می پردازد و می کوشد که در محاکمه خود و دیگران دلیلهایی اخلاقی و شریعت پسند برای تبرئه خود و محکومیت دیگران پیدا کند. می کوشد که تلخی «اکنون» را با یاد لحظاتی شیرین در گوشه و کنار «گذشته» بشوید و خود را از پرتگاه غبن به کنار امن بکشاند و ادامه این زندگی را برای خود با شیوه «باری به هر جهت» موجه گرداند. مثلاً در مقایسه خود با حسین جیگرک سر چهارراه که می تواند محله را قرق بکند و همه از او حساب می برند، پنهانی حسرت این را می خورد که این کلاه مخملی «با اون ریخت سیاه دده بزم آراش... چند تا جنده چادر نمازی عاشقش که نونشومی رسون...» اما این حسرت را با این منطق مبتنی بر گناه و وحشت فرو می نشاند که «لوطی گری عاقبت نداره. یه روز پاش بیفته قتل می کنه، دیگه کارش ساخته س...» اما در عین حال می داند که همه لوطیها را به بندر عباس نمی برند و بسیاری از آنها قذاره بند و کیلها و وزیرها می شوند.

محمد پدری است که قرن ها کابوس هایش را با سمبول شناسی گناه مذهبی برای خود تعبیر کرده است، عصمتش زاییده ترس بوده است و پای شجاعتش در جمود فکری خشکیده است. در ته گودالهای سختی و نکبت باز در مقایسه خود با از خود ذلیل تران جای شکرش را باقی دیده است و هرگاه که نجات از منجلاب، همت و حرکتی بیرون از دایره عادت و خرافه ها می خواسته است، او به درگاه خدا دعا می کرده است، آخر او هم فرزند خلف مردی است که در پایان همه عجزها راه فلاح را این می داند که «برود کربلا مجاور بشود.» البته در دوره محمد اندک نسیم تجدید فکری و فرهنگی وزیده است و جلوه ای از اهمیت زندگی در دنیا پیش از رفتن به خانه آخرت را به امثال او نشان داده است و آنها را گاه در مورد میزانی که برای عمل و جزا دارند به تردید انداخته است، چنانکه در محاسبه نیازهای فوری خود می گوید: «اقلأ پانصد تومن لازم دارم دخی هم پالتو میخواد پول ماما و کرایه خونه و بالا پوش خودم از کجا پانصد تومن بیارم؟ همینه که آدم دلشو میزنه به دریا و میدزده دیگه.» و به یاد حرف زنش می افتد که گفته است: «عرضه شوننداری.» و او به خود می گوید: «چرا ندارم؟ فقط وجدان دارم دین و ایمون دارم.» اما در تقابل عرضه با وجدان و دین و ایمان به یاد حرف همکاری می افتد که گفته است: «این دزدی نیست که آدم حق خودشو بگیره. دزدی اونه که آدم میلیون میلیون پول رو هم بخوابونه.» و خودش در تکمیل آن

اضافه می کند که «پنجاه تا آبادی داشته باشه، منکه یه جفت کفش ندارم این چه دزدی ایه؟»

محمد شنیده است که «زنهایی رو که میبرن مریضخونه سالمتر میزان کمتر سر زان میرن» اما این واقعیت را با اعتنای مصلحت اندیشانه به احکام ناموسی رد می کند، چون مگر می شود «آدم زنش و ببره مریضخونه زن آدم لنگشو... جلو مرتیکه نره خروا بکنه همه جاشو نشون بده زن مسلمون... بهتره تو خونه بمیره تا بره زیر دست دکتر...» آنچه احکام ایمانی و اخلاقی را برای محمد در دایره فقر و ناتوانی استوارتر می کند دستاویزی است که برای گریز از مسئولیت به آنها می دهد، تا آنجا که اگر زنشان هم در خانه و با کمک یک قابله نادان بزاید و سر زان بمیرد، از یک طرف از مسئولیت هزینه سنگین بیمارستان رهایی یافته اند و از طرف دیگر نزد اطرافیان با پشتوانه ایمان روسفید مانده اند، یا لا اقل روسیاه نشده اند.

فرزانه بی آنکه خود را در ذهن محمد پنهان کرده باشد تا ریسمان فکر او را بدست بگیرد، او را در تنگنایی انداخته است که محمد ناگزیر است مافی الضمیر خود را در صحنه ذهن آفتابی کند. زنش را دوست می دارد و می داند که «سال میاد و میره زن بیچاره رنگ کوچه و خیابونو نمی بینه»، اما نمی تواند و نمی خواهد با او همدلی داشته باشد و درد تنهایی را با این منطق فقیرانه می پذیرد که: «اگه حرف بزیم دق دل اون و خودم با چار تا کلمه حرف خالی میشه. بهتر اینه که دلهامون پر باشه که وقتی ترکید معنی داشته باشه، بتونم بهش بغرم که دیگه سر کوفتم نزنه...»

پسرش رضی را دوست می دارد، اما تصور می کند که «همین بی ایمونی رضیه که ما رو به این خاک سیاه نشونده از کجا که چوب ملحدی اون هم نمی خوریم؟» و معتقد است که «این جور آدمها نباس سر سفره مسلمون پیشین غذا خوردن باهاشون حرومه.» نمی تواند به او بگوید «راهشو بگیره بره»، چون آنوقت دیگه سر برج نود و هشت تومان را نخواهد داد. دخترش دخی را دوست می دارد، اما نه با آن اهمیتی که برای وجود پسر قائل است. دخی کافی است که عصمتش حفظ بشود تا شوهر کند و برود. برای بچه ای هم که می خواهد به دنیا بیاید آرزویش این است که «چهار کلاس نه شش کلاس تصدیقشو بگیره... یه فن و صنعتی یاد بگیره آهنگر بشه... مکانیک بشه نجار بشه...» و مثل رضی «کتابهای بابیها و بلشویکها» را نخواند که نه برای دنیا حاصلی دارد، نه برای آخرت.

محمد از نزدیک سحر تا صبح در تنگنای ناتوانیها و نیازها همچنانکه سر بر دیوار چکنم می کوبد، از تنگ نظریها و حقارت های افراد طبقه خود شکوه می کند، در عین حال که خود از این تنگ نظریها و حقارت ها چندان مبرا نیست. بر نارواییهای جامعه می تازد، در عین حال که خود با منطق و عادت و ایمان تسلیم این نارواییهاست. واقعیات زندگی در زمانه خود را می بیند و احکام عقل را می شنود، اما با شاهد آوردن افکار و عقاید خرافی گذشتگان پای عقل را می شکند، چون از بی پروایی عقل وحشت دارد، و سرانجام بی آنکه همه سر به دیوار چکنم کوبیدنهایش رخنه ای به نجات باز کرده باشد، متوجه می شود که در رفتن بادی از او وضوی سحرگاهیش را

باطل کرده است و باید برخیزد و برای خواندن نماز وضویش را تجدید کند. فرزانه می خواهد رندانه از این قضیه چنین نتیجه بگیرد که محمد در تاریکی عادت‌ها و خرافه‌ها با تلاشهای ذهنی اش راهی به روشنائی واقعیت باز نخواهد کرد، و از آنجا که در دایره مصیبت‌ها چشم خردش بر سلسله علت‌ها و معلول‌ها کور است، همه تأملاتش در اوضاع و احوال زمانه با یک وزش باد سنت باطل می شود و او با تجدید وضو یک روز دیگر مثل همه روزهای پیش تا قرن‌ها پیش را در زندگی خود آغاز خواهد کرد و با توجیه اخلاقی و ایمانی اعمال خود در ته این طاس لغزنده خواهد ماند و بزرگترین خواستش از خدا این خواهد بود که «خدایوند گارا هر وقت اجلمون اومد، نذار کارم به یه دقه هم بکشه!»

www.adabestanekave.com

پرده دوم، مریم

پرده دوم از کابوس مریم و تقریباً از جایی شروع میشود که گفت و گوی درونی محمد به پایان خود نزدیک شده است. مریم نمونه ای است از زنان بردبار، سرسپرده، کم توقع و بی پناه که مرد تکیه گاه آنهاست و دنیای آنها به چهاردیواری خانه محدود می شود. خرافات تار و پود زندگی مریم را گرفته است و بر همه افکار و اعمال او حکومت می کند. زایمان نزدیک شده است و او از این وحشت دارد که نیاز به سزارین پیدا کند و آل با قیافه مادر شوهرش بیاید و جگر او را ببرد. از اینکه در بگومگوی سر شب به شوهرش تندزبانی کرده است پشیمان است. با نفسانیات محمد تا حدی آشنایی دارد و از پاره ای خلیات او آزرده خاطر است. به خود می گوید «از وقتی که می خوان جوابش بکنن با من حرف نمیزنه نه اینکه بهش گفتن تو مردی انقدر ننه من غریبم درنیار اینه که با من حرف نمیزنه میخواد من سر حرفوا بکنم که می گفت هی خدایا شکر!» پیداست که از ظن خود یار محمد شده است و چون او را قدرت مسلط بر سرنوشت خود می داند، از درماندگی و بی پناهی او خبر ندارد. در مقایسه او با شوهران دیگر فقط می تواند او را نامهربان بداند و سرزنش کند. از هیچکس دل خوشی ندارد، زیرا که افراد طبقه او برای همدیگر چیزی بجز حسادت و کینه و تنگ نظری ندارند و تلافی ستمهایی را که از نظام بیعدالت جامعه می بینند سر همدیگر درمی آورند. انگار مشاهده درماندگی های همدیگر دردهاشان را تسکین می دهد.

مریم می داند که نباید در این سن حامله می شد، چون نه خودش برای زایمان توانایی جسمی دارد، نه محمد درآمدی که بتواند هزینه یک نانخور دیگر را متحمل شود، اما خوشحال است که آبستن شده است، چون «بذار چشم خواهر و مادر محمد کور بشه بترکه از حسادت تا که نگن زنت پیره از توسنتش بیستره!» در این قفس جهل و نکبت که او و افراد هم طبقه اش گرفتار آند، مبارزه اش با هم‌مقفسان بدگو و بدخواه زخمی است که به خود می زند. حتی از سوی پسر و دخترش هم خاطری آزرده دارد، زیرا که رضی به او گفته است: «بچه رو چی میخوای تو که نون نداری سر پیری» و «مگه دخی بهتره؟ هرچی اون میرینه این دختره جمع می کنه.» بغض گل‌ویش را گرفته است، چون «آخه یه ور پدر و مادر و کس و کار داشته باشه اونوقت یکی نباشه

که آب رو دستش بریزه!» و فکر می کند «گریه دل آدموراحت میکنه میترکه و گرنه دل آدم.» و تا اندازه ای دور از انتظار خواننده به این نتیجه می رسد که «واسه همینکه که روضه رو درست کردن که هر کی هر چی میخواد زار بزنه.»

در این بی پناهی تلخ پی در پی دعا می کند و از خدا می خواهد که «خودش زایمونوبه خیر کنه!» طبیعی است که در این موقعیت فکر به هر سو برود، بلافاصله به زایمان برمی گردد و به سوی بچه ای که خواه پسر باشد خواه دختر، نباید شب چهارشنبه به دنیا بیاید، چون در این صورت درد و مرض به خانه می آید. فرزانه بسیاری از خرافه‌هایی را که در میان زنانی مانند مریم رواج دارد در هر جای سیر گفت و گوی او که مناسب باشد، می آورد، چنانکه فضای زندگی مریم را از خرافات و معتقدات پوچ آکنده می بینیم. حتی موقعی که می خواهد برخیزد و به مستراح برود، پیش خود می گوید: «الهی آفتابه بیرون خلا باشه واسه م اومد داره.»

وقتی که فصل مریم را خواندیم، اگر چشم‌هامان را ببندیم و بکوشیم که تصویر زندگی این زن را با حدیث نفسش در فاصله بیدار شدن از کابوس و برخاستنش از رختخواب در ذهن خود ببینیم، به این واقعیت پی می بریم که مریم ها زندگیشان در حیطه ای سخت تنگ و خالی از شور و جنبش می گذرد. بی اختیار به یاد مرغهایی می افتیم که در این روزگار در کارخانه پرورش طیور در تنگنای قفس ماشینی خوردن دانه ای است و گذاشتن تخمی، و اگر هم مریم تجربه ای در بیرون از قفس خانه دارد، از یادآوری این تجربه، که نگاهی است به صورت خوش آب و رنگ یک کاسب محله، باید استغفرالله بگوید، زیرا که پتک پنهان گناه بر سرش کوبیده می شود: «خاک به سرم نباس از این فکرها بکنم!»

پرده سوم، دخی

سومین نفر از خانواده تقوایی که در شب تاریخی در اتاق نشیمن خوابیده است، دخی است که پانزده ساله است، از نسل مادرش فاصله گرفته است، اما از فشار عادت‌ها و سنت‌های آن نسل آزاد نیست. شور عصیان در او هست، اما قدرت مبارزه آشکار ندارد. حیطه حرکتش از چهاردیواری تنگ خانه به چهاردیواری وسیع تر مدرسه پیوسته است و راهی که این دو چهاردیواری را به هم اتصال می دهد، به باز شدن چشم و گوش او کمک می کند. پشتگرمی او در اندک جنبش استقلال طلبانه ای که دارد برادرش رضی است که دیلم گرفته است، کار می کند، کتاب می خواند، چیز می نویسد و از نابسامانیهای جامعه اش انتقاد می کند.

گفت و گوی درونی دخی هم در فاصله بیداری او در همان صبح تا جیغ زدن مادرش در حیاط و بیرون دویدن پدرش جریان پیدا می کند. او هم خواب دیده است، اما خوابش را بخاطر نمی آورد. دوره هیجانات و خیالپردازیهای بلوغ را می گذراند. از زندگی فقیرانه خانواده خود سخت رنج می برد و مشاهده زندگی مرفه تر بسیاری از همکلاسان در او حسرت برمی انگیزد. از آوردن آنها به خانه اش پرهیز دارد، چون «اینجا افتضاحه با این کرسی لکنته و قالی پاره.» در

سرمای زمستان یک پالتو ندارد بپوشد تا بتواند جلوه‌منوچهره، پسر دوچرخه سواری که در خیابان به او نگاه می‌کند، آراسته جلوه کند. در تعجب است که چرا پدرش بلیت بخت آزمایی نمی‌خرد تا از این فقر نجات بیابند.

دوره تحرک فکری قبل از کودتای بیست و هشتم مرداد سی و دو است و در مدرسه‌ها مباحثات اجتماعی و سیاسی جریان دارد. بعضی از شاگردان به سازمان جوانان حزب توده پیوسته‌اند و کتابهایی می‌خوانند که بیشتر مطالب آنها را نمی‌فهمند، اما به هر حال فکرشان آن قدر تحرک یافته است که حداقل در موقعیت محدود دخی بگویند: «نه من چادر سر نمی‌کنم هر چی می‌خوان بگن.» یا «اون پسر آزاد خوش بحالش هر وقت بخواد با رفیقاش میره این و اون و تا شوهر نکنی آزاد نمیشی.» اما آنچه امروز بیش از هر چیز دیگر ذهن دخی را به خود مشغول می‌دارد کشش طبیعی بسوی جنس مخالف است که او میدانی برای راه دادن به این کشش ندارد. از اینرو در بیداری مدام خواب‌های اغوشی با جوانی را می‌بیند که پنهانی دل به او بسته است. گاه دامنه این خیالها در تسکین شهوت به صحنه‌هایی جنون آمیز می‌گردد، چنانکه دخی آرزو می‌کند که یک دست منوچهره را داشته باشد و آن را در گوشه‌ای از اتاق پنهان کند و هر وقت توانست از آن نوازش بگیرد. فرزانه با تصویر این خیال می‌خواهد وسعت حرمان جنسی نوجوانان جامعه را نشان دهد.

دختری مثل دخی که پرورده خانواده‌ای سنتی و مذهبی مثل خانواده تقوایی است، با همه شوری که برای عصیان دارد، آموخته است که اگر پرده بکارتش را حفظ نکند بی‌آبرو می‌شود و نخواهد توانست شوهر کند. پس دستی از پا خطا نمی‌کند و فقط در افقهای خیالی آرزوهایش به پرواز در می‌آید، با معشوق خود از جنگل سنتها و محرومیت‌ها می‌گریزد و به جزیره‌ای گرم می‌افتد که جز خودش در آنجا هیچکس نیست و در آنجا برهنه با او آبتنی می‌کند.

مهمترین نشانه تصمیم به حرکتی که در دخی می‌بینیم این است که در سیر گفت و گوی درونی او می‌شنویم: «روز جمعه دیگه یخه رضی رو می‌چسبم میگم بات حرف دارم... اولاً که می‌خوام دیپلمه بشم ثانیاً بهم هفته‌ای دو تومن بده ثالثاً برم تو حزب یا نه؟» می‌خواهد دیپلمه بشود، چون دخترهای طبقه او با کار کردن و استقلال مالی یافتن می‌توانند از شوهر کردن اجباری بگریزند و تا اندازه‌ای به آزادی خود برسند. و می‌خواهد، اگر صلاح باشد، به حزب بپیوندد، چون می‌بیند که بعضی از دوستانش که خودشان یا برادرشان عضو حزبند، اعتقادات مذهبی و خرافات را به کنار گذاشته‌اند و با طرح افکار نوسری افراشته می‌دارند و فخری می‌فروشند.

در این پرده فرزانه، تا آنجا که می‌توانسته است برای گفت و گوی درونی دخی طبیعی باشد، مشکلات و تقلای فکری دختران طبقه دخی را مطرح کرده است و این گفت و گوی درونی را با برخاستن او از رختخواب و رفتنش به حیاط برای کمک به مادر با این جمله‌ها تمام می‌کند: «یه بچه کوچولو، خدا کنه که دختر باشه این دفعه راسته امروز میاد یه بچه نو.» پیداست که دخی در ضمیر ناخودآگاه بچه‌نورا خواهر یا برادر خود نمی‌بیند، چون خود در آستانه باروری

است، و آرزو می‌کند که دختر باشد، چون اگر پسر باشد، مثل رضی چندان به او نزدیک نخواهد بود، و اشاره او به «بچه نو» اگر اشاره نویسنده به پیدا شدن یک نسل نونباشد، می‌تواند اشاره دخی به یک پدیده نو در یکنواختیهای خانواده باشد.

پرده چهارم، رضی

چهارمین فصل رمان «چاردرد» که به رضی اختصاص دارد، مهمترین و طولانی‌ترین فصل کتاب است و با این توضیح که در «اتاق زاویه» می‌گذرد، استقلال نسبی این فصل از ابتدا مشخص می‌شود. شکل و شیوه بیان و ترکیب این فصل هم با فصلهای دیگر تفاوت دارد. رضی بر خلاف سه شخصیت دیگر، که پس از دعوای سرشب می‌خوابند، تا صبح بیدار می‌ماند و روایت حال او هم علاوه بر گفت و گوی درونی، نامه مفصلی را شامل می‌شود که رضی برای دوستی هنرمند به نام رضا می‌نویسد، نامه‌ای که حکم وصیتنامه دارد. رضا در پاریس تحصیل می‌کند. ظاهراً از جمله آن روشنفکرهاست که دلش به حال «زجر کشیده‌ها» می‌سوزد، اما با پول ماهانه‌ای که پدرش برایش می‌فرستد در فرنگ براحتی زندگی می‌کند. رضی به او می‌نویسد: «وضع زندگی تو طوری است که هر قدر هم بکوشی خوش نیتی به خرج بدهی، زندگی امثال ما، یا زندگی بدتر از زندگی ما برایت فقط حالت خیالی دارد. مثل اینکه نمایش سوزناکی را می‌بینی، ولی صدای ما، نگاه ما، خواهشهای باطنی ما با افتادن پرده خاموش می‌شود!» این توصیف جدایی حرف و عمل بعضی از اعضای حزب توده در دوره بعد از کودتای بیست و هشتم مرداد سی و دو تا زمان سقوط شاه را به یاد می‌آورد که به قول رضی مشغولیت آنها با دردهای طبقه زحمتکش و فقیر برایشان بیشتر جنبه تفتن داشت.

رضی با نوشتن این نامه درباره همه داوری می‌کند، حتی درباره خودش، و اکنون که تصمیم به خودکشی دارد، می‌خواهد آنچه را که در دل تنگش جمع شده است بیرون بریزد. اما خواننده در همراهی با رضی از ابتدا تا آخر این فصل رفته رفته متوجه می‌شود که این شب تاریخی در واقع روز قیامت رضی است و او پیش از آنکه قصد محاکمه مقصران مختلف جامعه، یا سازندگان و برپا دارندگان نظام جامعه را داشته باشد، می‌خواهد حال خود و اوضاع محیط بر خود را بشناسد و از گور این گذشته برخیزد، و کسی که باید در پای میزان حساب بر او داوری کند، خود اوست، و این حرکت شناخت و پذیرش مسئولیت است، و غالباً در سخت‌ترین شرایط و در لبه پرتگاه است که انسان میان بودن و مسئولیت پذیرفتن و نبودن و به آرامش مطلق رسیدن یکی را انتخاب می‌کند. اگر نبودن را انتخاب کرد، حتی خودکشی هم که نکند، مرده است، و اگر بودن را انتخاب کرد، چون با شناخت و پذیرش مسئولیت باید پا به دایره عمل بگذارد، از نومتولد می‌شود.

رضی از نسل جوانهایی است که دوره بلوغ جسمی آنها در چند سال پیش از کودتای ۱۳۳۲ با تحرک نیروهای چپ و نیروهای آزادیخواه ملی همراه بود. کلاس‌های درس رفته رفته به محیطی برای انتقال آگاهیهای اجتماعی از معلمان به شاگردان و تقلاها و تمرینهای فکری و استدلالی دانش‌آموزان در مباحثه با یکدیگر تبدیل می‌شد. طبقات مختلف جامعه با زمینه‌های

مختلف خانوادگی و فرهنگی و در وابستگی به منافع طبقه خود (جمعی با تکیه بر اصول تشکیلاتی برای رسیدن به قدرت و گرفتن حقوق غصب شده و بعضی با توسل به زد و بند برای حفظ منافع خود) یاد می گرفتند که در میدان مبارزه از وسایل دموکراتیک، یعنی از طرح عقاید و برخورد آراء استفاده کنند، و مهمترین این وسایل تشکیلات صنفی و حزبی و انتشار روزنامه و مجله و کتاب بود.

در آن دوره نیروی چپ نسبت به نیروهای دیگر سازمان یافته تر و فعال تر بود و از آنجا که بر مکتبی عقیدتی تکیه داشت که از اصول، فرهنگ، ادبیات و تجربه برخوردار بود، جوانان آرمانجوی پژوهنده را بیشتر جذب میکرد. جوانانی که در طیف چپ یا نزدیک به طیف چپ قرار می گرفتند یا از گروه هادی (با نمونه مرتضی کیوان) بودند، که قدم در حیطه عمل می گذاشتند، سخنان لنین، چرنیشفسکی و گورکی برایشان دلنشین بود و حاضر بودند که «برای نجات مردم زیر شکنجه جان بدهند»، یا از گروه عماد (با نمونه صادق هدایت) بودند که مشاهده نابسامانیها و زشتیهای جامعه آنها را به افقهای فلسفی حیات می کشاند، به اشارتهای خیام، کافکا و سارتر گوش می دادند و احساس می کردند که ما آدمیان همه «روی عدم معالقم و این همه بندهای خوش و ناخوشمان پوچ است»، یا از گروه رضی بودند که در میان آن دو گروه نوسان داشتند، گاه «در کنار شجاعت کم نظیر هادی ها یک سایه محو، ولی سنگین و تودار از دل آگاهی به پوچی زندگی می دیدند» و گاه با تأمل درمی یافتند که «آنهايي که سر قیطان به دستشان است» توده مردم را «چلانده اند و توی غرایز ابتدائیشان حل کرده اند تا که سرکشی نکنند» و به خود می گفتند که زندگی رؤیاهایی شیرین هم دارد و فقط «آدمهای بد زندگی کرده گابوس می بینند».

رضی در شب تاریخی می کوشد که خود را از نوسان و سرگردانی در میان این دو قطب خلاص کند و دریابد که با حقیقت خود به کدامیک از این دو قطب تعلق دارد. در واقع برای شناختن خود بر مسند قضاوت می نشیند، و مراحل این داوری را از آغاز تا هنگام صدور حکم در نامه ای برای رضا می نویسد تا اگر راه عماد را انتخاب کرد و خود را محکوم به مرگ یافت، این نامه به منزله «وصیتنامه» باشد، و اگر راه هادی را انتخاب کرد و زنده ماند، این نامه به منزله «تاریخ تحول» او باشد. در پایان محاکمه به این نتیجه می رسد که «فردا صبح میرم خیابون نادری میرم اصلاً تو حزب هم اسم می نویسم باید کارم یکسره باشه حالا که زندگی می کنم اقلأ بی شرفونه نباشه... آره حالا باید بدونم از چی دفاع می کنم و چی می خوام حالا سایه ام جلومه گرفتتم هم گرفتن مگه نمی خواستم با تریاک خودمو بترقوم؟ عوضش بذاریه کاری صورت بدم که خاصیتی داشته باشه واسه مردم...»

می بینیم که رضی در پایان تلاش خود در شناخت نفس، با وجود روی گرداندن از راه عماد و افتادن در راه هادی، هنوز تردید دارد و از خود می پرسد: «اما نکنه این تصمیم هم از روی تنبلی باشه واسه تبرئه خودم؟ یا هنوز هوشیار نشدم یا تازه به انسونیت پی میبرم.» می بینیم که او راه هادی را هم مانند راه عماد نوعی خودکشی می داند، با این تفاوت که لااقل خودکشی از راه هادی می تواند برای مردم خاصیت داشته باشد. پس با وجود بی اعتقادی به اصالت راه هادی، به

خاصیت داشتن برای مردم اعتقاد دارد و همین اعتقاد یا دلخوشی او را به این نتیجه می رساند که مردم حرفهای خیام و کافکا را بد فهمیده اند، چون اگر مراد خیام و کافکا از بی معنایی و پوچی حیات انسان بی ارزش بودن زندگی و توصیه به خودکشی بود، چرا خودشان خودکشی نکردند؟ و در پایان شب تاریخی، در پایان محاکمه یا تأمل در شناخت نفس و موقعیت به خود می گوید: «خانوم (مادرم) لابد درد میکشه، تا بزاد من هم درد کشیدم تا زاییده شدم آدم که همیشه از شکم ننه اش زاییده نمیشه...»

ظاهراً با این تولد تازه دیگر تصمیم ندارد که نامه یا «وصیتنامه» اش را برای رضا بفرستد. شاید می خواهد آن را به عنوان «تاریخ من گذشته» اش نگهدارد، و اگر نامه دیگری برای رضا نوشت، به او بگوید: «من بعد از یک شب دراز بیست روزه در نیمه یک شب زمستان زاییده شدم.»

نظری به عناصر مضمونی و فنی و بیانی رمان

رمان «چاردرد» در ساختمان طرح و ترکیب رمانهای سنتی را ندارد. هر فصل آن مستقلاً داستانی است در شیوه «تک گویی»، اما با زبان درون، که با فصلهای دیگر ارتباط پیدا می کند و در این ارتباط کامل می شود. وقتی که فصل اول یا روایت «محمد» را می خوانیم، آن را در حد خود مستقل می یابیم، اما با خواندن فصل دوم یا روایت «مریم» متوجه می شویم که فصل اول بدون فصل دوم نمی توانست کاملاً مستقل باشد. آنچه در روایت مریم می آید، علاوه بر حدیث حال او، هم جاهای خالی مانده از روایت محمد را پر می کند، هم جنبه های دیگر (متفاوت یا مکمل) از روایت محمد را نشان می دهد. این ارتباطها دوه دو و جمعی میان هر چهار فصل، یعنی چهار شخصیت رمان وجود دارد و استقلالهای فردی را که جزئی است وحدت می بخشد و استقلال جمعی و کلی را می سازد و با دریافت این استقلال جمعی و کلی است که می توانیم رمان بودن «چاردرد» را، با اینکه در مدار شکل و ترکیب رمانهای سنتی نیست، بپذیریم.

چهار عضو خانواده همانقدر که با هم آشنایند و از احوال همدیگر خبر دارند، از دنیای درون همدیگربی خبر و با همدیگربیگانه اند. مثل همه آدمها با آشنایی ظاهری و جزئی خود از یکدیگر درباره واقعیت درونی و کلی یکدیگر قضاوت می کنند، و فرزانه با آوردن روایت حال این چهار تن در یک موقعیت معین از زندگی آنها خواننده را قاضی پنجم می کند تا خواننده این قضاوتها را با هم بسنجد و با برداشتی که از این سنجش خواهد داشت با احوال آنها آشنا تر شود. خواننده در این سنجش آگاهانه یا ناخودآگاه به احوال خود نیز می نگرد و همین سنجش و نگرش خواننده است که داستان را از صورت خصوصی بودن، یعنی روایت حال یک خانواده بودن درمی آورد و به آن جنبه عمومی بودن، یعنی روایت حال یک طبقه از جامعه در دوره ای از تاریخ آن جامعه بودن می دهد و نویسنده را به هدفش می رساند.

اما فرزانه، از آنجا که چنین هدفی را در مد نظر داشته است، گاه ظرفیت طبیعی را در موقعیت

آدمها ندیده گرفته است و لحظات آنها را درازتر و پرمعنی تر از واقعیت آنها کرده است. به عبارت دیگر آدمها در سیر تداعی معانی همواره به اختیار احوال خود نیستند و گاه ناگزیر شده اند که در مسیر هدف نویسنده حرکت کنند. مثلاً نویسنده قصد داشته است تا آنجا که می تواند معتقدات خرافاتی آدمهای این طبقه را در روایت حال آنها بگنجانند. این کار در بیشتر موارد به نحوی طبیعی انجام گرفته است، اما مواردی هم پیش می آید که خواننده از توجه مدام آدمهای داستان به خرافه ها تعجب می کند و شاید پیش خود می گوید: «اگر فرزانه در آوردن این خرافه های مناسب با سیر طبیعی فکر آدمها فقط به نمونه هایی از آنها بس می کرد، بهتر می بود.» اما چون فرزانه خواسته است که رمان او جنبه تاریخی اجتماعی هم داشته باشد، تا اندازه ای در این زمینه از حیطه طبیعی رمان فراتر رفته است.

استنباط من این است که فرزانه برای رمان خود دو طرح داشته است. یک طرح همان حکایت احوال خانواده چهار نفری تقوایی در شبی تاریخی از زندگی آنها بوده است، و در طرح دیگر، که بر پایه طرح اول قرار می گیرد، اما از آن بسیار وسیع تر است، با دقت به جنبه های مختلف زندگی افراد این طبقه نگریسته است و آنچه را که برای شناختن آنها لازم می دیده است، در حکایت احوال این خانواده، که واحدی از طبقه به حساب می آید، آورده است. فرزانه در گنجانیدن یک طرح وسیع و عمومی در داخل یک طرح محدود و خصوصی که کاری است دشوار و نیازمند به مهارت و شکیبایی بسیار موفق بوده است، و همین موفقیت در اجرای طرح وسیع است که در مواردی طرح محدود، یعنی داستان خانواده تقوایی را تحت الشعاع قرار می دهد و آزادی و استقلال کوچک بودن و محدود بخود بودن را از آنها می گیرد.

فرزانه نه تنها وارد خانه ذهن آدمهای داستانش شده است، بلکه گاهی که آنها می خواهند پنهانی سری به پستوی نارواها یا «تابو»ها بزنند، از دنبال کردن آنها پروایی نداشته است و به این ترتیب اسراری را که نشان دهنده آرزوهای سرکوفته و هوسهای به اصطلاح نامشروع آنهاست روی دایره می ریزد تا نشان دهد که آدمها نه تنها در هر موقعیت برای دیگران چهره ای دارند و برای خودشان چهره ای دیگر، بلکه چهره سومی هم هست که حتی خود حتی المقدور از دیدن آن پرهیز می کنند. اما آنجا که در روایت خیالبافیهای دخی میل او را به داشتن چیزی از منوچهر بر ملا می کند، این میل را که می تواند صورتهای سالمی هم داشته باشد (مثل یک عکس یا یک طره مواز منوچهر) به صورتی مالیخولیایی می آورد. دخی می گوید: «کاشکی میتونستم به دستشو داشته باشم اینجا دست که چشم ندارم بذارم زیر کرسی یواشکی درش بیارم اول زیر دامنم قایمشم کنم بعد لخت میشم نصف شب بعد میگیرمش لای لنگم روی پستونهام هنوز کوچیکه سرش غلغلک میاد میمالمش زیر بغلهام...» و آنوقت این خیال مالیخولیایی را پر و بال می دهد.

درست است که دخترهای این طبقه که در جامعه از معاشرت با پسران محرومند، در بجنوحه بلوغ جنسی می توانند برای تسکین درد شهوانی خود این گونه تخیلات داشته باشند، اما چون آدمهای فرزانه، علاوه بر چهره فردی خود، عهده دار نمایش چهره جمعی گروه خود در جامعه

هستند، شاید عرضه صورتی تلطیف شده از این خیالها برای دخی مناسب ترمی بود. نویسنده در پایان مقدمه توصیه می کند که «خواننده سعی کند کتاب را به سرعت بخواند. کار آسانی نیست، چونکه لغات شکسته است و متن نقطه گذاری ندارد، زیرا سعی شده حتی الامکان به جریان فکر نزدیک باشد.» من که رمان «چاردرد» را سه مرتبه خواندم، نتوانستم این توصیه نویسنده را به کار بندم، زیرا که پی در پی آوردن جمله های کامل و ناقص بدون نقطه و ویرگول یا فاصله و در میان آنها جای دادن رؤیاها و تصویرهای مربوط به شعور باطن یا نفسانیات مغفوله با حروف متفاوت (ایرانیکی در اصطلاح غلامحسین مصاحب، مؤلف دائرة المعارف فارسی در قیاس با حروف ایتالیکی، و شکسته در اصطلاح فرزانه) خواندن را دشوار کرده است، و خواندن که دشوار شد، سرعت امکانپذیر نمی شود، و رنج نویسنده ضایع می ماند. به نظر من اگر فرزانه عبارتها و جمله های تبعی و کامل را با نقطه و ویرگول از هم جدا می کرد و جمله های مربوط به رؤیاها و نفسانیات مغفوله را هم در پرانتز می آورد، کار سریع خواندن، همانطور که او خواسته است، آسان می شد.

فرزانه در رمان «چاردرد» نثری روان و ساده و مناسب گفت و گوی درونی آدمهای داستان دارد و اصطلاحات و تعبیرات عامیانه ای که به کار برده است روایت او را جاندار و گیرا کرده است و گهگاه اصطلاحات را بصورتی آورده است که اگر غلط چاپی در کار نباشد، باید آنها را ضبط نادرست دانست، مثل «کی کشتیارش میشه از اون سولاخی در بیاد» که در این مورد به جای «کشتیار» باید «حریف» به کار برد، یا از زا افتادن به جای پس افتادن قاعدگی، چارطاقی به جای چهاردیواری، جغنه به جای جغله، خدایا ارحمت راحمین بجای خدایا، ای ارحم الراحمین، مالیه به جای مال و اموال، رد جا پا به جای رد پا یا جاپا، تجیر قبا به جای تریج یا تریز قبا. در مواردی نیز املاء کلمات غلط است، که چون تکرار می شود، آنها را نمی توان غلط چاپی پنداشت، مثل کوه اهد به جای کوه احد، هوری به جای حوری، عشراقی به جای اشراقی، قول به جای غول، زم حریر به جای زمهریر، گاهی هم فرزانه اصرار داشته است که در املائی بعضی کلمات دقیقاً تلفظ لهجه تهرانی را بیاورد و این کار خواندن را دشوار کرده است، مثل لوطی گیری به جای لوطی گری، بیگیره به جای بگیری، سیفیده به جای سفیده، یومن به جای یُمن، بونه به جای بُنه، بریکت به جای برکت.

نویسنده در باره تدارک فکری در نوشتن رمان «چاردرد» و مراحل و مشکلات آن و درباره افراد خانواده تقوایی مقدمه ای درسی و هفت صفحه بر رمان افزوده است که خواندن آن در نزدیک تر شدن خواننده به دیدگاه نویسنده سودمند می افتد.

منوچهر ثابتیان

www.adabestanekave.com

باز هم حاشیه ای بر: «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران»

زنده یاد منوچهر محجوبی از من خواسته بود که حاشیه ای بر خاطرات دوست قدیم خود مهدی خانابا تهرانی بنویسم. انجام این خواسته زمانی میسر شد که محجوبی دیگر در میان ما نیست. پس سخنانم را با یاد او می آغازم که در «شمار خرد» چندین و چند بود.

شوکت حمید: نگاهی از درون به جنبش چپ ایران، گفتگو با مهدی خانابا تهرانی. چاپ اول. آلمان. بهار ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات بازتاب (دو جلد)، ۶۷۲ صفحه.

خاطرات خانابا تهرانی که به همت حمید شوکت ویراسته شده است، بسیار خواندنی است بخصوص از دو چشم انداز در گونه خود کم نظیر: نخست اینکه این نوشته بیانگر سایه روشن های زندگی سیاسی آدمی است که در یک دوره سی چهل ساله از تاریخ اخیر ما در بیشتر جریان های سیاسی حضور فعال داشته است. و دیگر آنکه خاطرات تهرانی، نشان دهنده این واقعیت درد آور است که جنبش دانشجویی کنفدراسیون با آنکه در ایجاد یک بستر اعتراضی بین المللی علیه رژیم شاه نقش مؤثر و درخشانی داشت، اما از درک و یژگی های جامعه ایران غافل ماند. چرا که کادرها و حتی برگزیدگان این جنبش، در مجموع برخوردی روشنفکرانه و ایده آلیستی با واقعیت ها داشتند.

من هم، که از بنیاد گذاری کنفدراسیون تا سراپرده انقلاب به مدت بیست سال همواره کباده کش این جنبش بودم، در زمینه این غفلت و عدم درک واقعیت گفتنی های بسیاری دارم. در این زمان که باز نمودن خاطرات، هر چند در نکوهش خویشتن رسم شده و نام و نشان کسان نیز از زنده و مرده یاد می شود - و هر آینه برای آموزش آیندگان هم ناسودمند نیست - شاید در اینجا نقل یکی دو خاطره بی فایده نباشد.

تهرانی روشنفکران ایده آلیست چپ را زیر ذره بین خاطراتش تماشا می کند و می گوید اینها گرفتار رادیکالیزمی کور بودند. او در این مورد راست می گوید. مثلاً خوب به خاطر دارم در ۱۹۶۸ دکتر مهدی بهار برای چند ماهی در لندن بود. و گاه تا پاسی از نیمه شب در مصاحبت آموزنده او می ماندم. وی که نویسنده کتاب «میراث خوار استعمار» است و با نوشتن و چاپ آن در ایران آن زمان خدمت بزرگی در برانگیختن و شوراندن نسل جوان کرد بارها ضمن گفتگو به این نگارنده می گفت: دکتر مواظب باش! - الان بساط مذهب و مسجد و محراب دوباره در ایران رونق گرفته - خیال نکن اگر شاه برود دموکرات ها و چپی ها از قماش شماها سرکار می آیند هیچ بعید نیست که امپریالیست ها و بالاخص انگلیسها، دوستان قدیمی شان در ایران، یعنی آخوندها را دوباره علم کنند!! اگر اینها دوباره برگردند مردم سوار شوند دمار از روزگار شما چپی ها در می آورند و هر چه از انقلاب مشروطه تا حالا رشته ایم پنبه خواهند کرد. من از این سخنان او در شگفت می شدم و می گفتم «دکتر این آخوند و ملائی که شما اینقدر از آنها واهمه دارید کجا هستند که ما آنها را نمی بینیم؟» می گفت «میکرب را هم نمی شود دید. وانگهی اینها در ایران به کمک همین رژیم اعلیحضرت که از چپ و دموکرات می ترسد هر روز بر مسجد و منبرشان افزوده می شود و چنان شبکه تبلیغاتی و دستک و دنبکی دارند که هیچ حزب و گروهی ندارد و خود شاه هم ندارد.» دکتر بهار پیشنهاد می کرد که بیایید شما کنفدراسیونی ها نامه ای با صلاح دید من برای شاه بنویسید و بگویید با آنچه در رژیم او سیمای مترقی دارد موافقت و برای اینکه کارها عمق پیدا کند و درست جا بیافتد حاضرید همکاری کنید. مثلاً در مورد اصلاحات ارضی، حقوق زنان و خانواده، گسترش سواد آموزی، صنعتی کردن کشور و غیره. و خلاصه «کوشش کنید همین رژیم را از درون با رفورم و اصلاحات بهتر کنید.» من باید اقرار کنم که با همه ارادت و باوری که به دکتر بهار داشتم و می دانستم او به روایتی مدرسه کادری کمونیستها را در فرانسه همجوار موریس تورز^۱ دیده است و گزافه گونیست هرگز پیشنهاد او را جدی نگرفتم و حتی با دیگران هم در میان نگذاشتم چون، همانطور که تهرانی در خاطراتش ذکر کرده، ما آنزمان از «رفورم» مثل جن از بسم الله می ترسیدیم. حتی واژه رفورمیست را برای تحقیر یا برچسب زدن به حریفان بکار می بردیم و جو طوری بود که بیشترین کسان فکر می کردند تنها چاره رستگاری کشور، انقلاب است که تباهی و چرکی را می زداید و نیکی و پاکی به ارمغان می آورد. همگان می گفتند درمان و چاره سازی قرنهای عقب افتادگی را با چند تا رفورم دم و گوش بریده معامله نمی کنیم!

اکنون که این واژه «معامله» را بکار بردم داغ تازه ای در دلم تازه می شود که مؤید گفتار

مهدی خانبا است. ما نه تنها از یک رادیکالیزم کور رنجور بودیم بلکه یک نوع بیماری پورتیانیسم^۲ و خشکه مقدسی چپ گرایانه نیز مزید بر علت بود و ما را از تصمیم گیری در مورد تغییر مسیر باز می داشت. در این زمینه خاطرات متعددی دارم که باز نمودن یکی از آنها در همین جایی مناسب نیست. داستان در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) اتفاق افتاد. در آن سال آقای امینی نخست وزیر به لندن آمده بود. اسماعیل پوروالی (نویسنده و سردبیر بامشاد آن زمان و مجله روزگار نو کنونی، عموی همسر آن زمان من، که دختر کریم ساعی وزیر شاه بود که از طیاره سقوط کرد و پارک ساعی بنام اوست) برای من از جانب دکتر امینی پیغام آورد که مایل است به دیدار او بروم پوروالی مرا جانانه به این دیدار تشویق کرد، هر چند که خود جریان را از دیدگاه دیگری می دید. من که فطرتاً از گاو بندگی و «معامله» اکراه داشتم ام به این فکر افتادم که شاید بتوان با یک تیر دو نشان زد و پولهایی را که حقاً از آن فدراسیون (انجمن های دانشجویان ایرانی) انگلیس است به وسیله او ترخیص کرد. ماجرایی از این قرار بود که از سال ۱۹۵۹ فدراسیون یک «کمیته خانه» انتصاب کرده بود با این وظیفه مبرم که با جمع آوری پول هر چه زودتر یک خانه دانشجویی ایرانی با سالتن و قرائت خانه مستقل از دولت و سفارت در لندن به نام فدراسیون برپا کند. از اعضای این کمیته محسن رضوانی، پرویز نیکخواه، حسن رسولی و منوچهر توکلی را به خاطر دارم. این کمیته یک حساب بانکی باز کرد و در همان ماههای اول مبلغی حدود ۱۰۰۰ پوند که به پول حالا ۳۰ تا چهل هزار پوند است در انگلیس جمع آوری شد. در تابستان سال ۱۹۶۰، پس از کنگره مقدماتی کنفدراسیون در هایدلبرگ، بسیاری از دانشجویان که از انگلیس به ایران رفتند مقدار معتدایی پول از طریق دولتمندان و خیر اندیشان و بازاری های «مصدقی» (مثل شمشیری صاحب کبابی معروف) جمع آوری کردند که تا آنجایی که من می دانم بیشتر این اعانات تبدیل به ارز دولتی شد و برای سفارت ایران در لندن برای کارسازی نهایی فرستاده شد. - این پول در سفارت ایران «منجمد» شده بود و اولیای سفارت از تحویل آن به ما طفره می رفتند چرا که یقیناً از باز شدن یک خانه مستقل دانشجویان ایرانی ترس فراوان داشتند - و آنهم دلیل داشت. اولیای سفارت از برخوردهای اولیه ای که در ۱۹۵۸ با انجمن دانشجویان (که دوباره سازمان یافته و سفیر را از ریاست افتخاری ساقط کرده بود) خاطره خوشی نداشتند. در این اثناء آقای بارسقیان یک ارمنی پولدار ایرانی با کمک سفارت و چند تاجر سوداگر خرپول یک خانه یا کلوب ایران در نزدیک سفارت دایر کرده بود - نصرالله خان آشپز آذربایجانی که نسبت به دانشجویان سمپاتی داشت (و هنوز در لندن صاحب چند سر عیال و اولاد و رستوران است) به اطلاع این نگارنده رساند که زیرزمین این خانه بزرگ برای تشکیل جلسات انجمن مناسب است. با آقای بارسقیان مذاکره کردیم و ایشان هم موافقت کردند. پس از مدت کوتاهی چون آوازه های انتقادی سیاسی در جلسات انجمن شنیده شد، و یقیناً جاسوس های سفارتی خبر چینی کرده بودند، عذر ما را خواستند به این بهانه که کارهای ساختمانی زیادی در دست است. البته نصرالله خان که مرتب استراق سمع می کرد بعداً به من گفت که سفارتی ها به بارسقیان گفته بودند اگر می خواهی آدم های حسابی به

بار و کاباره و پای میز قمارت بیایند باید خودت را از شر این دانشجویان چپی خلاص کنی. غرضم از این صغری کبری چیدن ها و داستان های درهم گفتن ها این بود که زمینه مجرای کمیته خانه و اعانات منجمد شده در سفارت و طفره رفتن قدس نخعی سفیر از کارسازی آن به فدراسیون انگلیس و بالاخره دعوت دکتر امینی از من و فکر «معامله» با او را شرح داده باشم. ضمناً باید بگویم که برای من آشکار بود و پوروالی هم غیر مستقیم به من حالی کرد که بین دربار شاه از طرفی و دکتر امینی و امریکایی های پشت سر او از سوی دیگر، اختلاف سلیقه شدید موجود است چرا که اینان مایل به اجرای سریع اصلاحاتی هستند که بتواند جلوی انفجار را بگیرد. من با خودم اندیشیدم اگر ما از تظاهرات و راه پیمایی های اعتراضی که قرار بود به مناسبت ورود دکتر امینی به انگلیس راه بیندازیم منصرف شویم، ممکن است دکتر امینی هم در مقابل دستور دهد پولهای منجمد شده در سفارت به فدراسیون انگلیس برگردانده شود و از این طریق خانه دانشجویان دایر گردد. فکر می کردم با این تیر دو نشان می زنیم: هم با خودداری از تظاهرات برضد امینی به دربار و شاه دهن کجی می کنیم، و هم اعانات مربوطه ترخیص می شود. نتایج آن به مراتب مثبت تر و ماندگارتر از مقداری مرده باد و زنده باد برضد امینی است. با این منویات به اشاره و قرار قبلی که پوروالی گذاشته بود در روزی که آقای دکتر امینی نخست وزیر در هتل کلدریج لندن بارعام داده بود به آنجا رفتم و به سالتن بزرگی که دکتر امینی میان مدعوین زیادی از جمله چند تا آخوند و عمامه بسر می خرامید راهنمایی شدم. دکتر امینی با آن قد کوتاه و چشمان تیز به استقبال من آمد و گفت: «به به آقای دکتر خوش آمدید» و بلافاصله با ژست معنی داری گفت: «با من تشریف بیاورید اطاق خصوصی مجاور که سرو صدا کمتر است» من که با مشاهده تعداد مدعوین و برخورد غیر مترقبه دکتر امینی هاج و واج مانده بودم به خاطر نم رسید که با او در «اندرونی» رفتن معنی خاصی دارد و هزار جور تفسیر خواهد شد. پس از ورود به اطاق خصوصی و خوش و بش های اولیه، من که از چرب زبانی دکتر امینی و اشارات مکرر او به اینکه «آقای دکتر امثال شما باید نرم باشند بیایند مدیر کل بشوند وزیر بشوند، مسئولیت قبول کنند و به کشور خدمت کنند» ناراحت شده بودم و احساس می کردم به اصطلاح «پرده بکارت» سیاسی ام در معرض مصالحه قرار گرفته، دایم از پاسخ دادن به دکتر امینی در مورد اینکه چه می خواهم و چه انتظاراتی دارم طفره می رفتم تا بالاخره «معامله» ای را که در سر پرورده بودم با دکتر امینی در میان گذاشتم. وی خنده ای کرد و گفت: «دکتر، من که از داد و فریاد چهارتا دانشجویهراسی ندارم. شما هم باید خودتان را از این بچه مچه ها و بازی های آنها کنار بکشید و بیایید در مملکت کارهای جدی بکنید» و خلاصه برایم مسلم شد که من و او در دو موج ناهم ساز سخن می گوئیم. او از پست و مسند و وزارت و وکالت و من از تظاهرات دانشجویی و انتظارات ما. این «معامله» سر نگرفت و تظاهرات هم که از قضا بسیار باب دندان شاه بود در برابر سفارت و با شعارهای ضد امینی انجام شد. یک هفته نگذشت که در روزنامه های او پوزیسیون چاپ اروپا و از جمله باختار امروز که آن وقت ها نیروی سومی ها در آن دست انداخته بودند، اخبار ملاقات این نگارنده در

«پشت پرده» با دکتر امینی چاپ شد. چه افترااتی که نزدند و چه پست و مقام های موهومی که برای من نتراشیدند. چند روز بعد هم جلسه فدراسیون انگلیس در بیرمنگام فرا خوانده شد و من برای استیضاح دعوت شدم و رفتم. پرویز نیکخواه که تا آنزمان او را «نوجه» و هم فکر و هم رزم برگزیده خود می شماردم با صدای بلند و با خشم بسیار گفت «تواز پشت به ما خنجر زدی» البته گذشت زمان ثابت کرد که من برای دست و پا کردن مسند و مقام پیش دکتر امینی نرفته بودم، ولی غرض از ذکر مطلب در این جا نشان دادن آن خشکه مقدسی و جانماز آبکشی سیاسی است که در بین عناصر و کادرهای محوری جنبش حکمفرما بود و مهدی تهرانی هم به درستی به آن ها اشاره کرده است. این نوع خشکه مقدسی سیاسی عوامل مؤثر در فلج کردن جنبش چپ بود و به همین دلیل هم عناصر و کادرهای کوشنده و ممتاز این جنبش هرگز مجال و امکان این را که از تار خود تنیده سیاسی آزاد گردند پیدا نکردند. آنهایی هم که موفق شدند رفورمیست، سازشکار و حتی خائن نامیده شدند. ما به این ترتیب وجدان انقلابی خودمان را راضی می کردیم و فرصت های بزرگی را برای شرکت مستقیم در مبارزه سازنده سیاسی از دست می دادیم.

اکنون که این نوشته را تا اینجا مرور می کنم در می یابم که مطلبم خاطرات اندر خاطرات شده است. پس بهتر است اندکی هم به تهرانی و خاطرات او پردازم:

با وجود حافظه کم نظیری که تهرانی دارد، باز کتاب خاطرات او، اینجا و آنجا، گاه کاستی ها و اشتباهاتی دارد که شایسته یادآوری است. اما من تذکراتم را به فعالیت های آغازین کنفدراسیون - که بی هیچ شکسته نفسی - در پایه گذاری و تکوین آن، خود را پیشگام می دانم، محدود می کنم. در مورد بخش هایی که مربوط به فعالیت های خانبابا تهرانی در حزب توده و مشتقات آن در جنبش چپ و کادرهای منشعب است، در خود صلاحیتی برای اظهار نظر و داوری سراغ ندارم.

درباره دوره های آغازین کار کنفدراسیون که تهرانی به آنها اشاره کرده است، پیش از این یعنی نزدیک به سه سال پیش نوشته ای برای دوست مشترکمان محمد عاصمی فرستادم که او در مجله کاوه شماره ۷۹ تحت عنوان اسناد سیاسی برای ثبت در تاریخ چاپ کرد. و برای علاقمندان خواندن اصل مقاله توصیه می شود ولی مختصراً می توانم بگویم که ایده بنیاد گذاری کنفدراسیون را من برای اولین بار با بابک امیر خسروی دبیر اتحادیه بین المللی دانشجویان آن زمان^۳ که ضمناً نمایندگی اتحادیه دانشجویان دانشگاه تهران «توسو»^۴ را هم یدک می کشید در میان گذاشتم. وی در آن زمان در پراگ می زیست و من اواخر سال ۱۹۵۸ مدت کوتاهی پس از انتخاب شدن در هیئت دبیران انجمن لندن سفری به این شهر کردم. بابک امیر خسروی با این ایده شخصاً موافق بود ولی نگران بود که مبادا رفقای کمیته مرکزی حزب (توده) روی خوش نشان ندهند. از قضا حدس او درست از آب درآمد. وی مرا به برلن شرقی گسیل داشت و از آنجا مطابق قرار قبلی دکتر جودت که خود را رفیق برزو معرفی کرد مرا روانه لپزیگ و دیدار رفقای کمیته مرکزی کرد. ایشان اصرار داشتند که توسو، که واقعاً پس از وقایع ۲۸ مرداد و متواری شدن کادرهای

حزبی جز نامی بیش نبود و موجودیت آن در شخص بابک امیر خسروی و منوچهر بهزادی خلاصه می شد، برای نمایندگی دانشجویان ایران، چه در ایران و چه در خارج کافی است. پیشنهاد می کردند که من هم در پشت پرده هوای این شکارچی بی تفنگ و باروت را داشته باشم. من که متشکل کردن سندیکای آزاد و باز دانشجویان ایرانی را یک ضرورت تاریخی می شمردم زیر بار نرفتم و مصمم تر از همیشه به لندن باز گشتم یک سال و اندی گذشت که پس از سازمان یابی فدراسیون انگلیس با اتحادیه های اتریش و فرانسه و آلمان تماس گرفتیم و کنگره مقدماتی کنفدراسیون در ماه مارس ۱۹۶۰ در پستوی محقریک کافه دانشجویی در هایدلبرگ بر گزار شد، که داستان دراز است، و بیشترین استاد آن در بایگانی اینجانب موجود است.

باید بگویم که، برخلاف آنچه تهرانی نگاشته است (جلد دوم ص ۱۱۳) جنبش دانشجویی از همان آغاز و لااقل در انگلستان پس از ایجاد فدراسیون رنگ سیاسی داشت. و این در خلال نامه ها، بخشنامه ها، مسوده متون سخنرانی ها و بالاخره منشورها و اساسنامه ها کاملاً آشکار است. فدراسیون انگلیس حتی پیش از ایجاد کنفدراسیون اروپایی دارای یک کمیته سیاسی بود که سرکاغذ خود را داشت و تعدادی از آنها در بایگانی اینجانب موجود است. این صحیح است که انجمن لندن (عنوان کامل آن - انجمن دانشجویان ایرانی مقیم انگلستان) در ابتدا بیشتر بورژوازی و محل خرامش و تفریح جوانان دانشجوی بود که سرحد فعالیت آنها سازمان دادن سورنوروزی، شرکت در مهمانی های سفارت و گاهگاهی تشکیل جلسات معارفه فرهنگی و ادبی بود، ولی با انتخابات ۱۹۵۸ و نفوذ تعدادی مبارز در آن زمان ورق برگشت. تا آنزمان رئیس افتخاری انجمن سفیر وقت ایران در لندن بود. هیئت کارداران جدید تبصره مربوط به این کار را حذف کرد. و تشکیلاتی به اصطلاح دموکراتیک و انتخابی سازمان داد. با سازمان های دانشجویی سیاسی و مبارز دنیای سوم که با انگلیس ها در نبرد بودند مثل قبرس و سازمان های هند و آفریقا رابطه برقرار کرد. همچنین با سازمان دانشجویان آفریقای غربی^۵ که بسیار مبارز بود ارتباط برقرار کرد. از این سازمان رهبران شاخصی برخاستند (از جمله آنها می توان از تام مبیوا^۶ نام برد که از شرق آفریقا و کنیا بود. سیاهی خوش سیما که در مدرسه علوم اقتصادی و سیاسی لندن تحصیل می کرد و یک دوشیزه ایرانی هم با او سر و سری داشت و من هم با او ملاقات کردم. تام مبیوا پس از استقلال کنیا وزیر داخله جومو کینیاتا شد که رهبر ۷۷ ساله نیزه دار سازمان تروریستی و استقلال طلب مائو مائو^۷ بود شنیدم که وقتی وزیر شد با کبکبه و دبدبه سوار یک مرسدس سفید می شد و طبق رسوم قبیله کی کویو^۸ حرمسرای بزرگی هم براه انداخت و خواتین حرم خود را نیز بین شورو هلله بومیان تازه استقلال یافته رژه می داد. وی در همان سالهای اول پس از استقلال و پیش از مرگ رئیس جمهور کینیاتا ترور شد).

منظورم از ذکر جزئیات این است که گرایش ها و ارتباطات آن زمان را مجسم کرده باشم. البته شعارهایی که در سالهای بعد و به ویژه پس از کنگره چهاردهم کنفدراسیون توسط چپ افراطی از در و دیوار آویخته می شد نظیر «مرگ بر شاه» و «ای جلاد ننگت باد» و «مرگ بر

سوسیال امپریالیزم شوروی و غلام حلقه بگوش او حزب توده» در سالهای آغازین موجود نبود و من شخصاً با این مرده باد زنده بادها مخالف بودم، ولی در سیاسی بودن کار ما از همان آغاز نمی توان تردید داشت.

همین نگارنده در سال ۱۹۵۹ در فستیوال اتحادیه بین المللی دانشجویان که ستاد آن در پراگ و شدیداً سیاسی بود شرکت کردم. فستیوال در شهر وین تشکیل شد و معرکه ای بود بی نظیر با شرکت بیش از بیست هزار نفر. یک دسته پانصد نفری از کوبا به رهبری چه گوارا در این فستیوال شرکت داشتند. که شهر وین را با پاکوبی و دست افشانی مسحور خود کردند. پول ریسون^۹ خواننده سیاه امریکایی هم یک شب در بزرگترین میدان وین ترانه مشهور «سیاه بنده به درخت آویخته» را خواند که هنوز در خاطره من مثل دیروز طنین می اندازد. در یک سمینار کاملاً اختصاصی هم که تم آن آزادی و استقلال ملی و جنبش دانشجویی بود به اشاره بابک امیر خسروی شرکت کردم که در آنجا راجع به ایران سخنرانی کردم و به کودتای ۲۸ مرداد و سقوط دولت ملی دکتر مصدق توسط شاه - سیا و شعبان بی مخ ها و او باش اشاره کردم. و مخصوصاً تاکید کردم که در کشورهای مثل مپهن خودم ایران امکان ندارد که نقش دانشجوی مبارز در مطالعات سندیکایی محدود بماند نقش او الزاماً سیاسی است. در فرجام سخن هم برای شهادی راه آزادی ایران و به ویژه افسران توده ای تقاضای یک دقیقه سکوت کردم که همگان برخاستند و خاموش ماندند.

البته این سمینار همگونه که بیان شد در پشت درهای بسته و با شرکت عده ای از کادرهای مطمئن چپی انجام شد. با این همه در سال بعد یعنی تابستان ۱۹۶۰ که به همراهی گروه اکتشافی انگلیسی از آکسفورد و به سرپرستی یک سرگرد انگلیسی برای بازدید دژهای اسماعیلیه در بلندی های اشکور و دره الموت رفتم در بازگشت گرفتار سازمان امنیت شدم و دلیلش هم همین شرکت در فستیوال وین و خطابه کذایی بود چون این داستان بسیار پیچیده و آرسن لوپنی و یا به عرف امروزه جمیس بانندی است حیفم می آید قدری وارد جزئیات نشده از آن بگذرم. بخصوص که با مسئله سیاسی بودن کادرهای ما در جنبش کنفدراسیونی نیز در ارتباط تنگاتنگ است. در فوریه ۱۹۶۰ در کوههای آلپ با یک جوانمرد انگلیسی به نام ریچارد موردانت^{۱۰} از مدرسه ولینگتن^{۱۱} برخورد کردم که سراغ مرا از سازمان همایونی جغرافیا در لندن گرفته بود. وی پیشنهاد کرد که در تابستان همان سال همراه قافله اکتشافی آنها به عنوان دکتر دسته و همچنین کوهنورد و آشنا به تاریخ اسماعیلیه به کوهستان های الموت بروم. من هم این دعوت را پذیرفتم و از همان زمان مشغول تهیه سیورسات سفر شدم. از بیمارستان هم یک مرخصی طولانی گرفتم. در اواخر مارس ۱۹۶۰ کنگره مقدماتی کنفدراسیون در هایدلبرگ برگزار شد و منوچهر هزارخانی از پاریس علی گوشه از وین و من از لندن به عنوان مسئولین یا دبیران کنفدراسیون انتخاب شدیم. پس از لانس شدن کنفدراسیون البته جریان به عنوان یک عمل سیاسی توسط دانشجویان رادیکال تلقی می شد و محسوساً جو برخورد های آن زمان شورانگیز و پیکار جویانه شده بود و خیلی ها هم

دل توی دلشان نبود و دچار وحشت شده بودند چون انتظار می رفت هر آن سازمان امنیت توطئه ای راه بیندازد.

شیرین مهدوی که در سفر هایدلبرگ از جانب انجمن دستیار من بود و از نقشه های من برای رفتن به ایران و کوهستان الموت خبر داشت اصرار می کرد از سفر به ایران خوداری کنم و به جای آن باهم به کنگره اتحادیه بین المللی دانشجویان در بغداد برویم و پس از آن با هم به ایران سفر کنیم تا اگر کسی خواست پاپوشی برای من درست کند او و پدرش (که آنوقت وزیر کشاورزی شاه بود) هوای مرا داشته باشند. اما من از خر شیطان پیاده نمی شدم و می گفتم قول داده ام با انگلیسها بروم الموت و ضمناً می خواهم این مناطق کوهستانی را از نزدیک بررسی کنم و ببینم آیا امکان جنبش چریکی در جنگلهای ایران وجود دارد یا نه. البته من در خلال این چند ماهه و فعالیت های آشکار سیاسی در فدراسیون انگلیس، خودم هم قدری نگران شده بودم احمد صفوی که از دبیران فدراسیون انگلیس بود و خویشان بلند مرتبه در مقامات امنیتی شاه داشت پیشنهاد کرد پیش از وقت به ایران بروم و تحقیق کند که آیا خطری برای من هست یا نه و اگر هست مرا با تلگراف رمز مطلع کند. پس قرار گذاشتیم من در ارزروم ترکیه منتظر خبر او باشم. من از انگلیس با مادر و دو برادرم با اتومبیل راه افتادم در ارزروم چون خبری از صفوی نرسیده بود مادر و برادرها را روانه ایران کردم و خودم در انتظار پیام از ایران ماندم چند روز بعد خبر نسبتاً دوپهلویی از احمد صفوی رسید و من که هر روز بر نگرانی ام افزوده می شد تصمیم به بازگشت گرفتم و وقتی جیب دسته اکتشافی انگلیسها به ارزروم رسید به آنها گفتم که می ترسم از نظر سیاسی برایم در ایران اشکال پیش بیاید و بهتر است برگردم. ضمناً آدرس دوست دکتری در ایران (آقای دکتر کرکو) را دادم که جای مرا بگیرد. یکی از سرنشینان جیب رگناروان لیدن^{۱۲} که فیلم بردار این قافله بود گفت اگر بخواهی می توانی بروی پیش پدر و مادر من در ونیز آنجا فستیوال نقاشی است و پدر من آرتیست مشهوری است و از دیدن تو خیلی خوشحال می شود. به آنها بگو حالم خوبست و یک دکتر دیگر با ما خواهد بود و نگران نباشند. من چون شش هفته تعطیلی روی دستم مانده بود این پیشنهاد را پذیرفتم و با قطار به استانبول رفتم و از آنجا پس از چند روز با کشتی به ونیز رسیدم. در ضمن مسافرت چون خیلی از خودم و روزگار ناراضی بودم احساس می کردم بجای این و آن را دیدن و کوششهای بیسوده، بروم پیش آشنایی و مدتی استراحت کنم و چون از شادروان میرزا محمود انور پدر جمشید انور دعوت داشتم که به ژنوا بروم با خودم گفتم در ونیز تلفنی می زنم به پدر وان لیدن، عکاس قافله اکتشافی، و بعد ترن می گیرم می روم ژنوا. وقتی تلفن زدم وان لیدن پدر اصرار کرد و گفت همانجا باش می آیم سراغت که شب را با ما باشی و نشانی گرفت و نیم ساعت بعد، نفس نفس زنان مرا در کنار کیوسک تلفن یافت و بغل کرد و اشک ریخت که برایم غیر مترقبه بود. بعد در ویلای مجلل آنها فهمیدم خودش و زنش که تنها فرزندشان رگناد است تا چه اندازه نسبت به سلامت و عاقبت فرزند خود در کوههای ایران نگران هستند. خلاصه کنم. نگرانی این پدر و مادر به قدری بود که دائم حرفشان این بود که تو که دکتر این قافله هستی و راه و

چاه را می شناسی نباید فرزند ما را رها می کردی و هر چه می گفتم همه وسایل فراهم است و دو تا دکتر دیگر هم هستند قانع نمی شدند و می گفتند بند ناف حیات فرزند ما به تو بسته است مادر رگنار فال گرفته بود و این پاسخ را گرفته بود. سرانجام مرا قانع کردند که به این حکم فال تن در دهم. من که اصلاً اعتقادی به این سرنوشت خوانی ها نداشتم و ضمناً پیش خود خجل شده و تصمیم گرفته بودم دوباره راهی ایران شوم گفتم بسیار خوب فال را گرفتند و پاسخش این بود که «ای جوانمرد به سوی جنوب رهسپار شو!» و گفتم بسیار خوب مرد قولش یکیست. این مرد وزن چنان گل از گلشان شکفته شد که من همانجا احساس کردم پاداش خود را دریافت داشته ام. روز دیگر وان لیدن بزرگ یک هواپیمای خصوصی کوچک کرایه کرد و برای من یک بلیط درجه اول رم - تهران تهیه دید و خودش همپای من از ونیز به رم و از آنجا تا پای پله هواپیما آمد و خیالش جمع شد. بهر حال من دوباره راهی تهران شدم وقتی به تهران رسیدم و با قافله اکتشافی تماس برقرار کردم معلوم شد که همان فردایش عازمند. من هم با آنها رفتم و حدود دو ماه و نیم در کوه و کمرهای این منطقه ایران بودم که داستان مفصلی دارد و در کتاب دژهای حشاشین نوشته شده است. دومین روز بازگشت من و ماژور انگلیسی به تهران اتفاقی افتاد که گفتنی است: من به اتفاق سرهنگ ویلی^{۱۳} و به عنوان مترجم و وردست او به ساختمان تلویزیون رفته بودیم که ماحصل اکتشافات این قافله را در الموت طی برنامه ای ارائه کنیم. همان اول کار جوان خوش سیمای کراواتی خیلی شیک که خود را حسینی معرفی کرد به سراغ من آمد که دستور رسیده است که شما در برنامه شرکت نکنید. سرهنگ انگلیسی خیلی جا خورد و قشقرقی براه انداخت که این چه معنی دارد ما که برنامه سیاسی نداریم چهار تا کاسه و کوزه شکسته عتیق را می خواهیم نشان دهیم و خاطرات سفرمان را در الموت بازگو کنیم. حتی به کاردار سفارت انگلیس شخصی به نام دسموند هارتنی^{۱۴} که همدانشگاهی من در انگلیس و از دیر باز دوست خوبی بود و فارسی را هم نیک می دانست تلفن کرد ولی موثر واقع نشد و یک مترجم تسخیری برای سرهنگ آوردند که شاید با صلاحدید سازمان امنیت بود. این شخص دو تا از دندانهای جلویش مفقود و سیه چرده و به شکل و هیئت شیره کش ها بود و انگلیسی اش هم زار می زد. حاصل کار آن شد که من دمم را بر کول گذاشتم و به خانه باز گشتم.

یک روز صبح زود شیرین مهدوی ماشین فرستاد به خانه ما در قلعه که چندان هم از دولترای پدر او دور نبود و پیام داد که بی درنگ برای صرف صبحانه نزد او بروم. این هم یکی از آن قرهای انگلیسی بود که آنرا «چاشت توأم با کار و مذاکره»^{۱۵} می خوانند شیرین چون از کودکی در مدرسه های خصوصی اعیانی انگلیس تحصیل کرده بود این جور کارها زیر زبانش مزه می کرد. باری مرسدس شیرین خانم آمد و شوهر رنگین پوست ایشان در عقب را باز کرد که من بنشینم که ناگهان دو تن ناشناس پریدند توی ماشین و دریمین و یسار این نگارنده نشسته و به شوهر بدبخت دستور دادند: «یا الله راه بیفت و برو تا بگویم کجا.» شوهر بیچاره که دایم قربان قربان می گفت، به کلی خودش را باخته بود یکی از متجاوزین از پشت رفت جلو و او را کنار زد و

خودش اتومبیل را راند تا سر جاده قدیم شمیران. آنجا توقف کرد و از ماشین پیاده شدیم و راننده را رها کردند. سپس تاکسی صدا زدند و مرا تا محلی در خیابان تخت جمشید، نزدیک ساختمان شرکت نفت - یعنی ستاد ساواک - بردند و آنجا تحویل دادند پس از ساعتها پشت دری پس از در دیگر انتظار کشیدن بالاخره در اتاقی باز شد و بداخل راهنمایی شدم. شخصی پشت میز بزرگی نشسته بود برخاست با من دست داد خیلی خوش رو یانه، و خودش را معرفی کرد و گفت من سرلشکر کیا هستم (سرلشکر حاج علی کیا معاون تیمور بختیار رئیس سازمان امنیت که خوشبختانه آن زمان ظاهراً در ایران نبود و الا چه بسا بنده را «مرخص» کرده بود) پس از همدان به بسیار زیر بغل این نگارنده گذاشتن، گفت «آقای دکتر! شما تحصیل کرده ها مردمک چشم ما هستید و چشم امید اعلیحضرت به شما جوانان تحصیل کرده و ورزیده است که بیایید و این مملکت را درست کنید والله مملکت مال خودتان است» من که با این پیش در آمد امیدوار شده بودم پرسیدم «پس جناب تیمسار بفرمایید برای چه بنده را اینجا جلب کرده اند.» گفت: «هان! می خواستم از شما پرسم این عکسی که از شما برداشته شده و سخنرانی می کنید کی و کجا بوده؟ و چه می گفته اید» و با این سخن دست کرد در یک پرونده قطور که روی جلدش اسم نگارنده بود عکسی را در آورد جلوی من گذاشت که تا آن زمان ندیده بودم ولی از قرائن حدس زدم مربوط به جلسه سمینار فستیوال وین باشد که شرح آنرا در پیش دادم. در آن سمینار عکس برداری و داشتن دوربین اکیداً قدغن بود و فکر می کنم جاسوسان سیا با دستگاه های مخصوص اشعه مادون قرمز عکس برداری کرده بودند. در هر حال گفتم: «جناب تیمسار حدس می زنم عکس مربوط به سمیناری در وین باشد ولی به خاطر ندارم در آنجا سخنی خلاف مصالح کشور گفته باشم» گفت «دخالت در امور سیاسی - اعلان یک دقیقه سکوت کردن آنهم بین خارجی ها و اینطور کارها... آقای دکتر نه به نفع شماست و نه به مصلحت کشور است. می خواستم به شما نشان دهم ما چشم و گوشمان باز است ولی غمض عین می کنیم چون این مملکت به امثال شما احتیاج دارد بهتر است بجای فعالیت های سیاسی بین اجنبی بیایید در رشته خودتان توی این شهر خدمت کنید» بعد اضافه کرد «شما نگران نباشید من خودم گذرنامه شما را مهر خواهم زد که بروید کارتان را تمام کنید و برگردید.» و اندکی بعد افزود «اگر تیمسار (منظورش بختیار بود) پشت این میز نشسته بودند ممکن بود برای شما گران تمام شود» خلاصه در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که من از ساختمان ساواک مرخص شدم کیا آدرس خانه اش را داد که هفته بعد گذرنامه ام را ببرم آنجا. و این ماجرا خود داستان درازی دارد که اگر فرصتی شد در خاطراتم مشروحاً خواهم نگاشت. غرضم اینست که برخلاف آنچه تهرانی در خاطراتش گفته جنبش دانشجویی و کادرهای آن، از جمله این نگارنده، از همان آغازی که من به خاطر دارم بیش و کم سیاسی بود و جریان منحصر به مطالبات صنفی و امور سرپرستی دانشجویان و اینگونه مسایل نبود البته ترس از عمل آشکار سیاسی وجود داشت مثلاً خاطر هست وقتی پیشنهاد کردم اتحادیه انجمن های انگلیس به صورت فدراسیون در بیاید جمشید انور گفت «ثابت (دوستان

نزدیک «یان» آخری را از اسم من می انداختند) این لغت خیلی بوی سیاسی می دهد»
تهرانی در خاطرات خود متذکر شده است که کنگره پاریس در پی اختلافات سیاسی و خصومت های تاریخی حزب توده و نیروی سومی ها به انشعاب کشیده شد (جلد دوم ص ۳۲۱).
دیگر آنکه او از سازمان دانشجویی «کوسک»^{۱۶} که مقر آن در هلند بود و سازمانی بود دست راستی و منسوب به آمریکا و انگلیس یاد می کند و می نویسد که برای او هنوز روشن نیست که آیا تصمیم نیروی سومی ها و ضد توده ای ها به پیوستن به سازمان آمریکایی مزبور از پیش برنامه ریزی شده بود یا نه. من می توانم با استادی که در بایگانی دارم نشان دهم که همه اینها از پیش برنامه ریزی شده بود. حسن رسولی که شنیده بود من در جشن پانزدهمین سالگرد اتحادیه بین المللی دانشجویان در پراگ شرکت کرده و کنفدراسیون را عضواً این اتحادیه کرده ام از چند ماه پیش از کنگره پاریس برای سازمان دست راستی کوسک در هاگ^{۱۷} هلند نامه نگاری کرده بود و آنها هم پاسخ داده و تطمیع مالی کرده بودند. کپی این نامه ها هنوز در بایگانی من باید باشد. این سازمان کوسک، که بعداً گندش در آمد، مخالف جدی دخالت سندیکاها و دانشجویی در امور سیاسی بوده و تر «دانشجو فقط دانشجوی»^{۱۸} را جار می زد. حسن رسولی که جزو هیئت نمایندگی به کنگره پاریس آمده بود از نظر تشکیلاتی بسیار کار آمد بود دیگران عبارت بودند از پرویز نیکخواه، محسن رضوانی، مهرداد بهار، مرحوم حمید عنایت و این نگارنده. از روز اول کنگره پاریس معلوم بود که برای من خط و نشان کشیده اند و کارها برنامه ریزی شده است. آدمهایی مثل داداش پور، که داماد خلیل ملکی بود، و همدستان او روی هر میز محل کنگره در سیه^{۱۹} یک مجله عبرت گذاشته بودند. مجله عبرت، مجله باصطلاح تئوریک و تبلیغاتی سازمان امنیت بود، بدون اینکه آشکارا جار بزنند ولی همه می دانستند. در این شماره مقاله ای تحت عنوان «پیرامون بعضی از نوامیس اجتماعی» به قلم دکتر منوچهر ثابتیان به چشم می خورد. این مقاله را من سه سال قبل از تجدید چاپ آن در عبرت در مجله پژوهش انگلیس نوشته بودم که سر و صدای زیادی هم کرد. و از طرف اداره سرپرستی دانشجویان مرحوم مسعود فرزاد شاعر و محقق حافظ شناس و مونس قدیمی صادق هدایت به من سخت اعتراض کرده بود که چرا به استهزاء از خشایار شاه و شلاق کوبیدن او بر آبهای تنگه هلسپونت سخن گفته ام. باری چون در مجله عبرت هیچگونه اشاره ای به مأخذ اصلی و تاریخ نگارش آن مقاله نشده بود چنین وانمود می کردند که منوچهر ثابتیان برای مجله سازمان امنیت مقاله نگاشته و با آنها همکاری کرده است. این بود برخورد دوستان نیروی سومی ما و لطائف الحیلی که برای لجن مال کردن مخالفین به کار می بردند. حالا دوست ما خان بابا تهرانی می نویسد که یکی از عناصر اصلی انشعاب «جناب ثابتیان» بود (ص ۳۲۲ جلد دوم) و اضافه می کنید که «ما اگر با حضرات کنار آمده بودیم آشتی کنان می شد» اما من فکر نمی کنم چنین می شد. اول به این خاطر که آقای فرج الله اردلان یک آمریکایی را از سازمان «کوسک» (اگر دیگران نمی دانستند من می دانستم سازمان دست راستی است و بودجه آن از سازمان فورد و راکفلر^{۲۰} در آمریکا تامین می شود) آورده بود. ثانیاً

همگان ما از انگلستان، یعنی حمید عنایت و حسن رسولی سر بزنگاه و هنگامیکه ما نیاز به همراهی ایشان داشتیم ما را رها کردند و به اردوی نیروی سومی ها پیوستند و بعد هم پراکندن مجله عبرت و افترا بستن به این نگارنده، تمام این شواهد و قرائن دال بر این بود که از پیش برنامه ریزی شده بود که به خیال خودشان زیر آب توده ای ها و چپی ها را بزنند. در این شرایط واقعاً احتیاجی نبود که جناب ثابتیان چنانکه تهرانی به گله می گوید انشعاب را دامن بزند.

البته من آزرده و خشمناک بودم و می دیدم که حضرات از طریق مخالفت با فکر پیوستن کنفدراسیون به اتحادیه بین المللی دانشجویان^{۲۱} هر چه رشته ایم پنبه خواهند کرد. من در جریان سفر به پراگ و شرکت در مراسم جشن پانزدهمین سال بنیاد اتحادیه، مذاکراتی با شخص پلیکان^{۲۲} رئیس اتحادیه و همچنین نماینده کوبا کرده و به سه دست آورد که به گمان خودم بسیار مهم بود نزدیک شده بودم: نخست پیوستن کنفدراسیون به اتحادیه بین المللی بود دومین دستاورد قولی بود که از پلیکان گرفتم. (این شخص بعداً رئیس تلویزیون چکسلواکی و نماینده پارلمان شد - در ۱۹۶۸ و ماجرای دوبچک^{۲۳} و بهار آزادی پراگ و سپس ورود تانگ های شوروی و داغان کردن و پراکنده کردن دموکرات ها - او هم تصویه شد و به ایتالیا فرار کرد و به سراغ دوست قدیمی، برلینگو^{۲۴} رفت که رئیس حزب کمونیست ایتالیا بود و بالاخره از پارلمان اروپا سر در آورد که احتمالاً اکنون هم آنجاست. من از او قول گرفتم که برای کنفدراسیون امکانی فراهم آورد تا بتواند در سال بیست بورس تحصیلی در اختیار داشته باشد که اگر با تشدید مبارزات سیاسی با رژیم شاه، دانشجویی در غرب گرفتار اشکالات و یزا و گذرنامه و یا بی مهری و اعمال زور و فشار سرپرستی ها شد یا به علت نیاز مالی سرگردان گردید راه مفتری داشته باشد و مجبور به بازگشت به ایران نشود و این باعث قوت قلب کادرهای مبارز باشد. (یکی از کسانی که از این بورس ها استفاده کرد ژیلای سیاسی بود که در جریان حمله به سفارت، عکسش در روزنامه های انگلیس چاپ شد و از انگلیس مجبور به مهاجرت شد و برای ادامه تحصیلات به آلمان شرقی رفت. آخرین باری که او را دیدم در برلن شرقی بود. در ۱۹۷۷، یعنی یک سال پیش از انقلاب. و این زمانی بود که برای اعتراض به روش خصمانه حزب در نوشته های جوانشیر، نسبت به چریکها و فداییان، به برلن شرقی، به دیدار کیانوری رفته بودم. کیانوری به ژیلای - که از هتل به سراغ من آمده بود و پس از سالها یکدیگر را می دیدیم - اجازه نداد که علیرغم میل من در مذاکرات ما شرکت کند و با اخم و تخم و ژست آمدن ها او را مرخص کرد. او رفت. و دیگر من از آن یار دیرین خبری ندارم.) سومین دست آورد مسافرت به پراگ قول و قراری بود که با نماینده کوبا در اتحادیه بین المللی گذاشتم مبنی بر این که عناصر و کادرهای کنفدراسیون بتوانند در آینده به کوبا، که آنزمان برای ما چپی ها مظهر انقلاب پنداشته می شد، بروند تا از نزدیک با خلق و خوی انقلابی آشنا شوند (اسم آن نماینده کوبا الان در خاطر من نیست شاید در بایگانی ام یافت شود ولی خوب به خاطر دارم که برای من سخت جاذبه داشت. شخصی بود کوچک اندام و سفید پوست تقریباً بور. و همسری داشت که او هم کوبایی ولی بسیار تیره بود با هیكلی درشت و چاق و

لبنهای ستبر فرو هشته افریقایی و دماغ پهن با پره های فراخ. این زن و شوهر چنان با هم اخت و جور بودند که گویی حتی اندیشه اختلاف فاحش نژادی هم از خاطرشان نمی گذشت.)

غرضم از نقل این داستان ها و اشاره به این دست آوردها این است که خواننده متوجه شود برای شخص من، گرویدن کنفدراسیون به یک سازمان دست راستی مخالف اتحادیه بین المللی تا چه اندازه نابهنجار و دشوار می نمود.

اکنون که نزدیک به سی سال از این ماجرا می گذرد و می بینم دیوارها فرو ریخته و نسیم آزادی وزیدن گرفته و کشورهای سوسیالیستی کشکول گدایی به دست به دنیای پولدار غرب پناه آورده اند. من هم مانند مهدی تهرانی هاج و واج مانده ام. و می اندیشم که اگر ما هم این انگاره های چپ را نداشتیم هرآینه روزگاران از این بدتر نمی بود که انقلابمان با آنهمه خون دل و مبارزه چندین نسل در فرجام و در سرپرده قرن بیست و یکم اسلامی از آب درآید.

حال که این حاشیه نویسی بر کتاب تهرانی به خاطرات اندر خاطرات تبدیل شد و مهار کلام ممکن نگردید، بر همین شیوه ادامه می دهم و تنها به دو سه مورد دیگر اشاره کرده سخن را کوتاه می کنم. یکی از این موارد داستان «شاه کشی» یا توطئه ترور شاه در سن موریس و جریان «خون در برف» است که تهرانی نام بسیاری از کسان را آورده و بسیار خواندنی است منتها با آن همه رفت و آمد ایرانی ها و آنارشیست های سوئیسی و چپی های آلمانی و گارد سرخ ایتالیایی جریان به جایی نمی رسید. ولی تهرانی همه جریان نقشه ها را با آب و تاب بیان می کند حال آنکه سر آخر حتی یک فشنگ خالی هم در نرفته که پژواکی داشته باشد. در مقابل این ماجرا، ماجرای کاخ مرمر را داریم که در ارتباط با کادرهای کنفدراسیونی انگلیس بود و تهرانی جز در دو سه مورد به آن اشاره ای نمی کند (البته نمی توان بر او خرده گرفت چون در آن زمان در چین بود) حال آنکه ماجرا چنان سروصدایی در جهان انداخت که بمدت چندین ماه در بیشتر روزنامه های جهان مرتب به آن اشاره می شد و من بیش از یک چمدان اسناد و بریده های روزنامه و مجله و عکس از آن جریان در بایگانی دارم.

براستی که حادثه تیراندازی در کاخ مرمر در ۲۱ فروردین ۴۴ یا آوریل ۱۹۶۵ یکی از محوری ترین رخدادهای سلطنت محمد رضا شاه بود که کادرهای کنفدراسیونی به آن دست یازیدند و رژیم پس از آن، سخت آسیب پذیر گردید.

در ۲۱ فروردین ۱۳۴۴، یعنی آوریل ۱۹۶۵، رضا شمس آبادی اهل کاشان با شصت تیر به شاه تیراندازی می کند. دوتن از گروههای محافظ شاه در این تیراندازی کشته می شوند و باغبانی زخمی، ولی خود شاه فرار کرده زیر میز پنهان شده با وجود رگبار تیر به آن سو، جان سالم بدر می برد. گروهبان بابایی که زخمی شده بود از پشت شمس آبادی را مورد اصابت گلوله قرار داده و از پای درآورد. و خود نیز اندک زمانی بعد جان سپرد. در ۱۸ اردیبهشت یعنی سه هفته و نیم بعد، اعلامیه رسمی از طرف دولت در روزنامه اطلاعات با این عنوان «اسرار توطئه کاخ مرمر فاش شد» منتشر می شود. اطلاعات می نویسد «توطئه کنندگان احمد کامرانی، مهندس

منصوری. مهندس پرویز نیکخواه. مهندس منصور پور کاشانی. فیروز شیروانلو. مهندس رضوی و ثابتیان دستگیر شدند.» اینها همگی کادرهای فعال و سرشناس کنفدراسیون بودند. دیگران عبارت بودند از شریف فره وشی. مقدم. اکبرنیا. شیخ زین الدین نوایی. پرویز وکیل. و محمد کیان زاد. که این دوتن اخیر تبرئه شدند. این نگارنده که اسم او در آخر این لیست آمده بود در آنزمان در لندن بودم. و از قضا یک پایم در همان وقت توی ماشین بود که برگردم ایران و ماجرای آن گفتمنی است: دو ماه پیش از این حادثه پرویز خوانساری سفیر سیار شاه و مسئول وزارت کار و خدمات اجتماعی نامه ای برای من نوشته بود به این مضمون که «آقای دکتر ثابتیان کار دانشگاهی شما در تهران مسجل شده و هر چه زودتر به ایران رهسپار شوید.» این در ماه فوریه ۱۹۶۵ بود که اندک زمانی بعد شاه به لندن آمد. آقای دکتر خوانساری پیرو نامه خود به من تلفن کرد و گفت «اکنون که کار استادی شما مسجل شده اعلیحضرت مایلند شما را ببینند» گفتم «آقای خوانساری از این دیدار معذورم چرا که اگر بیایم همه خواهند گفت کار استادی را با دستبوسی اعلیحضرت گرفته ام و انتصاب شده ام در حالیکه شورای دانشگاه مسئول انتخاب استادان است.» (من از سال ۱۹۶۱ تقاضای کار از دانشگاه تهران کرده و دارای پرونده بودم) آقای خوانساری گفت «به هر حال شما وقتی به ایران رفتید مثل همه استادان باید در سلام رسمی به حضور اعلیحضرت مشرف شوید.» گفتم در چنان صورتی خواهم رفت، چون باید آیین نامه ها و سنن دانشگاهی را رعایت کنم. گفت «بسیار خوب من خدمت اعلیحضرت عرض خواهم کرد ولی شما تردید به خود راه ندهید و سیورسات سفر بازگشت را فراهم کنید.» گفتم «باشد ولی ضمناً منتظر حکم رسمی استخدام از دفتر خود دانشگاه خواهم بود» گفت «می گویم هر چه زودتر برای شما بفرستند.»

من در انتظار این حکم، همچنان در لندن در جا می زدم و اصلاً کوچکترین اطلاعی از ماجرای کاخ مرمر نداشتم که ناگهان در روزنامه های انگلیس، یکشنبه ۲۹ آوریل جریان تیراندازی به شاه را خواندم و اسم خود را نیز جزو متهمین یافتم و دانستم که دولت ایران تقاضای استرداد را کرده است. همانروز از طرف اسکاتلند یارد به من تلفن شد که چون امنیت شما ممکن است در خطر باشد اگر بخواهید محافظ می فرستیم. گفتم احتیاجی نیست چون ارتباطی با این جریان نداشته ام. فی الواقع هم همین بود. من همیشه با ترور مخالف بوده ام و همچنان هم مخالفم. با این همه برای چند هفته ای می دانستم که کسانی زاغ سیاه مرا با اصطلاح چوب می زنند و مواظب آپارتمان دو اطاقه محقرم هستند که در خانه یک پیرزن انگلیسی بفاصله ۲۰۰ قدمی مریضخانه قرار داشت و خلاصه تحت نظر بودم. باین ترتیب آرزوی چندین ساله من برای بازگشت به میهن به عنوان جراح و به خیال خودم «خدمت به مردم» به کلی عقیم ماند. چند روز بعد با توصیه سیدنی سیلوریان^{۲۵} نماینده جناح چپ حزب کارگر در پارلمان انگلیس که از دوستان من و ضمناً وکیل دادگستری بود علیه روزنامه ساندی تلگراف که مرا به عنوان سرمدار توطئه کاخ مرمر و به قول انگلیسها «نابغه نابکار پشت پرده» معرفی کرده بود اقامه دعوی کردم که سرانجام بعد از حدود

یکسال و نیم زد و خورد حقوقی به دستور دادگاه، مبالغی از این روزنامه به این نگارنده به عنوان غرامت پرداخته شد که آنرا صرف خرید خانه مسکونی کردم که بیست سال است در آن زندگی می کنم. روزنامه هم به فرمان دادگاه علناً عذرخواهی و اعلام کرد که افترااتی که به من بسته بود دروغ بوده است ولی البته آبروی رفته را نمی شد باز گرداند. من در آن زمان جراح جوان و به اصطلاح «انگشت طلایی» محسوب می شدم و اگر سودای بازگشت به ایران را در سر نداشتم فرصت ها و شغل های مهمی در بیمارستان های درجه اول لندن و دانشگاه برایم وجود داشت که البته با این تهمت ها از بین رفت. غرضم از باز نمودن این جریان البته ذکر مصیبت نیست چون در جریان مبارزات سی ساله اخیر بسیاری از دوستان و همگنان من از بین قشر چپ و دموکرات جانشان را در راه آرمان های مردمی و میهن دوستانه از دست دادند. قصدم از نقل این ماجرا این بود که هر دمبیلی و گل و گشادی دستگاه آریامهری نشان داده شود که از یک سو، چندین سال، در تحبیب و جلب شخصی مثل من می کوشید و از سوی دیگر پاپوش می دوخت و اتهامات نادرست می بافت تا حدی که اسمم را هم جزو دستگیر شدگان در روزنامه ها چاپ می کرد. اما جریان دادگاه کاخ مرمر که کادرها و عناصر کنفدراسیونی را بزه کار و توطئه گر شناخت تبدیل به دادگاهی شد علیه خود رژیم شاه در سراسر جهان. در انگلیس بلافاصله یک کمیته دفاع از زندانیان سیاسی با پشتکار شبانه روزی فرانسواز^{۲۶} زن فرانسوی جمشید انور تشکیل شد که با آن خود جمشید و همچنین حمید عنایت و من و دیگران تشریک مساعی می کردیم. من به مجلس انگلیس که از دیرباز در آنجا بین نمایندگان چپ حزب کارگر دوست و آشنا داشتم رفتم و جریان را بازگو کردم. خسرو شاکری هم که نماینده کنفدراسیون بود کیف و چتر به دست، نفس نفس زنان از آلمان رسید. ۴۹ تن نماینده مجلس عوام و یک لرد چپی یعنی ۵۰ نفر به مدت چندین ماه در خط اعتراض، به جان رژیم شاه افتادند و شاه و دربار و اردشیر زاهدی را تلگراف پیچ کردند. از مهم ترین رهبران اصلی کمیته پارلمانی برای دفاع از زندانیان سیاسی ایران استان نیوینز^{۲۷} بود که سوسیالیست شریف و بزرگواری است و هنوز هم به میهن ما و ایرانیان وفادار مانده است. دیگری تد گرافیس^{۲۸} نماینده پارلمان بود از بقية السیف گردان بین المللی در جنگ داخلی اسپانیا که حدود ده سال پیش در گذشت. از مجلس اعیان انگلیس باید از لرد بروک وی^{۲۹} نام برد که شخصیتی بی همانند و از استخوان دارترین سوسیالیست های جهان، دوست لنین و غمخوار همه جهان بود و دو سال پیش در سن ۹۹ سالگی چشم از جهان فرو بست.

در تمام کشورهای که سازمان های کنفدراسیونی وجود داشت موج اعتراض به پاخاست، موجی که تا سرایرده انقلاب هرگز از جوش و خروش نیافتاد. سازمانهای حقوق بشر رنگارنگ در تمام جهان از جانب کنفدراسیون بسیج شدند، اعتصاب غذا و بهره گیری از رسانه های گروهی و تلویزیون مد شد. پس از اتمام دادگاه و صدور احکام اعدام و حبس. این جنبش اعتراضی هرگز فرو ننشست. حریم سفارت خانه ها، و کنسولگری های رژیم شاه از آن پس به مدت ده سال پیاپی شکسته شد و اسناد امنیتی ضبط و بعداً منتشر گردید و تهرانی در خاطرات خود به این جریان

ها اشاره کرده است. غرضم اینست که بگویم پس از واقعه تیراندازی به شاه در کاخ مرمر و بازداشت عناصر کنفدراسیونی، جریان اعتراضی در برابر خودکامگی های رژیم شاه به کلی در یک سطح جهانی افتاد تا جائیکه در جریان مسافرت شاه به آلمان، در برلن غربی، بیشترین تظاهر کنندگان در برابر موکب همایونی آلمانی ها بودند!! و اوزرگ^{۳۰} یک دانشجوی آلمانی هم در برلن به ضرب باتون پلیس کشته شد که باعث آبروریزی هر چه بیشتر رژیم آریامهری گردید. در پایان جریان محاکمات کاخ مرمر که دادستان نظامی آن فرسیوبود (که بعداً ترور شد) احمد کامرانی و منصوری به اعدام و نیکخواه به حبس ابد محکوم شدند و برای دیگران به درجات مختلف زندان تراشیدند. شاه که می دانست رسانه های بین المللی با واکنش های سریع کنفدراسیون و کمیته های دفاع، او را چهارچشمی می پایند نقش خوبی بازی کرد و احکام اعدام کامرانی و منصوری و مقدم را پیش از اینکه به استیناف برسد یک درجه تخفیف داده و به حبس ابد تبدیل کرد. از این میان منصور پورکاشانی از نجیب ترین کادرهای کنفدراسیونی که نماینده انجمن منچستر بود و ماهها با او محصور بودم تا آنجایی که می دانم تمام هشت سال حبس تأدیبی را در زندان گذرانید. خودش استاد دانشگاه صنعتی بود و پدرش تاجری توانگر که شنیدم آماده بود تمام ثروتش را پای نجات فرزند بریزد ولی منصور «حلاج وار» استنکاف کرد و هرگز طلب بخشایش نکرد و در فرجام او را که در نتیجه فشار زندان حواسش مختل شده بود بیرون انداختند و از آن جوانمرد کم همانند خبری ندارم. پرویز نیکخواه با آن اندام ظریف و چهره نیکو و سیمای جذاب و چشمان درشت گیرنده و چیرگی در سخن و جذبه شخصی، قهرمان دادگاه چهار نفره از آب در آمد، شش سال زندان شاه را کشید. سال پیش از آزاد شدنش خواهرش پروانه سیف در لندن به سراغ من آمد و اشکها ریخت و ضجه ها کرد که «دکتر دستم بدامنت تهدید کرده اند که پرویز را در زندان برازجان سر به نیست کنند مگر اینکه توبه کند و خط بدهد. ما می دانیم و از حرفهایش معلوم است که به تنها کسی که ممکن است گوش بدهد توهستی، بیا لطفی کن چیزی بنویس که زنده بودن تو بهر قیمتی برای جنبش لازم است، مبدا مثل خسرو روزبه خودت را فدای یکدندگی و خیره سری کنی» من گفتم «پروانه جان! پرویز الان سالهاست یک قهرمان ملی شناخته شده و چشم پیر و برنا و بچه مدرسه و مبارز دانشجویر او دوخته است. سرمایه و پشتوانه جنبش چپ محسوب می شود. من چکاره هستم که به خودم اجازه نصیحت بدهم» و پروانه بیچاره با چشم گریان از من جدا شد. سال بعد پرویز از زندان مرخص شد و صد و هشتاد درجه چرخش داد و به گونه ای سخن پرداز رژیم شد. این تقریباً باور نکردنی بود و در آغاز بهت و شوک وسیعی در جنبش ایجاد کرد سپس سیل دشنام و ناسزا براه افتاد و حتی اشعاری در ذم او گفتند و او را «سائل سمج» خواندند. اندک زمانی پس از استیلای آخوندها او را گرفتند و گلوله باران کردند و عکس جسد مشبک او را هم در روزنامه ها انداختند که هنوز آنرا به یاد گارنگاه داشته ام. صورتش کاملاً قابل شناخت و حتی ماسک مرگ او هم دارای جذابیت و آرامش و متانت است. سرنوشت او که نخست «نوپه» و سپس همگن و آنگاه معبود قهرمان من شد از

جانگذازترین خاطرات من است و ترجیح می دهم این نوشته را که قرار بود نقدی بر خاطرات مهدی خانباا باشد و بیشترش خاطرات خودم شد در همینجا خاتمه بدهم. شاید در آینده توان آنرا بیابم که به گفتنی های دیگرپردازم.

لندن. اول نوامبر ۱۹۸۹

یادداشت ها:

- 1- Maurice Thorez
- 2- puritanism
- 3- IUS
- 4- TUSU
- 5- West African Student Union (WASU)
- 6- Tom Mboya
- 7- Mao Mao
- 8- Kikuyu
- 9- Paul Robeson
- 10- Richard Mordaunt
- 11- Wellington
- 12- Regnar Van Leyden
- 13- Willey
- 14- Desmond Harney
- 15- working breakfast
- 16- COSEC
- 17- The Hague
- 18- students as such
- 19- Cité
- 20- Ford & Rockefeller
- 21- NUS
- 22- Pelikan
- 23- Dubcek
- 24- Enrique Berlinguer
- 25- Sydney Silverman
- 26- Francoise
- 27- Stan Newens
- 28- Ted Griffiths
- 29- Lord Brockway

www.adabestanekave.com

رضا مرزبان

www.adabestanekave.com

در کرانه رودی پرخروش با آوای «در خوابی از هماره هیچ»

خویی، اسماعیل: در خوابی از هماره هیچ. چاپ دوم. لندن ۱۹۸۸. ناشر: مرکز نشر پیام. ۷۶ صفحه.

خویی، شاعری فلسفه دان است. و شعرش هرجا و همه جا چاشنی فلسفه دارد. اگر فلسفه بی را، آشکارا هدف شعر او نمی بینید، بیان شاعرانه او، لحنی فلسفی دارد. چون و چرا هایش، یعنی هایش، هاوهم ها، آری ونه ها، زیرا و چرا که هایش، در فرود و فراز کلام، شگردهای انتقال ذهن فلسفی او به شعر سیال و خروشانست هستند، آمیخته باشک و تردید ها و نوسانهای پوشگرانه اش، که جلوه سیاسی هم پیدا می کنند. و بقول خودش چرا نکند؟ مگر او شاعر و روشنفکر امروزی نیست؟ و مگر در روزگار ما، چراغ سیاست را، از کاخها، به مدرسه و خیابان و کارگاه و کشتزار نیاورده اند؟ و درین گذرگاه بی حفاظ، مگر هزار دم زبانه سیاست، از فشار باد به سویی نمی گردد؟

در چنین زمانه یی، همه کس سیاسی است حتی آنکه سیاسی بودن خویش را انکار می کند. از قضا خوئی چنان نیست که سیاسی بودن خویش را انکار کند. با آنکه اهل تساهل است، اگر تنها نباشد، از شمار انگشت شمارانی است که یک جانمانده اند، یانمی توانند بمانند. کنجکاوانه، به هر روزن سیاسی، که احساس کنند سمت و سوی آنها را دارد، سر می کشند، ولی نمی ایستند، سرکشانه، به جست و جوی آنچه «یافت می نشود» راه می افتند.

از استثناهای «خویی» یکی اینست که منش شعری وی، همانند منش رفتاری اش، در پیوستگی با گذشته است که خود را آشکار می کند. و اگر امروز شعری درخشان می آفریند - به قول خودش - وجه غالب آنست که، از شعری که در گذشته بیست سال و حتی بیشتر سروده، مصرعی، تک پاره یی، تک اندیشه تابناکی در آن می نشاند. و این، پیوستگی و تداومی به گوهر شعری می بخشد که یکپارچگی آنرا، درطول زمانی چنین دراز و متحول، نمایش می دهد.

از تازه ترین دفتر شعرش آغاز می کنیم، «در خوابی از هماره هیچ» که نامش اشارتی است به مرگ و آغاز آن اشارتی به سیاسی بودن و تعلق خاطر سیاسی شاعر است و آنگاه تعلق شکی و استنتاج. اما شعر چنین آغاز می شود:

«نه! / من شرمسار نیستم. / من با شما / و در شما، برای شما زیستم. / من به خدا و خوبی هاتان، / می دانم، / چیزی بزرگوارتر از جان خود بدهکار نیستم. (ص ۱۵)

جز کلام سقراطی شاعر درین شروع، بازی او در برابر نهادن ها و تکرارها که می رود سر بگیرد، مخاطب را، هدف قرار می دهد: من، شما، در شما، برای شما، و... مگر می توان، با طنز دم مرگ سقراط آشنا بود، و رد آنرا به جد در دو مصراع پایانی نیافت؟

«من، به خدا و خوبی هاتان، / می دانم، / چیزی بزرگوارتر از جان خود بدهکار نیستم.»

(سقراط شوکران نوشیده، در آخرین دم ها که وصیت می کرد، شوخ طبعانه به یارانش گفت: من، به اسکلیپوس - خدای پزشکی مردم آتن - خروسی بدهکارم!)

نه و بازی او، در برابر نهادن کلمات، اندیشه ها، مفاهیم، تصویرها، و واژه سازی ها، و تکرار آنها، به نرمی و پی در پی شکل می یابد و بالا می گیرد:

وقتی که بیداری تان، دریاواری می شد پراج، / من نیز موج ماندی بیدار بودم / و آن زمان که ناهشیاری تان بر که واری می شد بی موج، / من نیز صخره - ماندی بر کنار بودم / وقتی که دشت و کشت می گشتید / من آرزوی باران بودم / ... / نه! / من به شما، مردم، / یعنی / من به خدا، مردم، / چیزی بزرگوارتر از جان خود بدهکار نیستم: / زیرا که با خدا، / و در خدای، برای خدا، / یعنی که با شما، / و در شما، برای شما زیستم. (ص ۱۶)

و با این جدل عرفان و اشراق گونه، راه را برای بیان شاعرانه پنداری که یک چریک از مرگ، و او خود از مرگ، یک چریک دارد، باز می کند:

و گور من شکفتن پر بار یک جوانه دیگر خواهد بود، / بر بازوی بهار سیرابی، / که هم اکنون، / باریشه های شعله و در دیگر باری سرشار از جوانی ی بسیار بار دیگر، دارد می آید (ص ۱۷)

چنانکه پیداست، در این شعر بلند هم، خوئی، در کار گفت و گوست؛ با خویش، با پیرامونش،

و با پیرامونیانش. کلام او، هیچگاه روایت تنها نیست. روایت ها گاه بسیار مفصل و حکایت گونه، برای آن بکار می آید، تا زمینه یک کلام جدلی باشد. ولی اینجا، او بیشتر در جدل است، با آنکه بود، و دیگر نیست. و از او، و با او می گوید. از زمانه می گوید. و به خویشتن و پیرامون خویشتن بازمی گردد. جایی ایستاده است که روانکاوی ایستد، و با زبان و نگاه شعر، انفجار شکست را، و پراکنده شدن ذرات شکست را، در جان پویندگان یک رویه و یک دل «چنین باید بود» می کاود. خود آگاهی، انفعال، و ناگهان گاه، انکسار را می بیند و نشان می دهد؛ انفجاری را که در درون رهروی می جوشد تا سرانجام جهان فردی و شخصی او را با شعله یی، در لحظه یی پرطنین، متلاشی سازد. و آنگاه، و در اینجا است که تندر می شود، تازیانه عتاب، و در آن که نیست، می پیچد، و بر خود. (آنکه در عصیان بر یأس خویش سوخت، اینک سکوی پرتاب رمیدگی شاعر از دنیای باید هاست که مدتی به آن تعلق داشت) چنین است که گاه چشمه یی زلال از شعر، و ناگهان، موجی گل آلوده، و جابه جا ترنم ماهی وار، و مویه پاییزی آب و درخت و باد را در بافت کلام می یابی و خروشی از خشم در پایان. و ماندن در مقام شک، شک انتخاب، در تقاطع چندین راه، درخشش پر شکوه باید گفتن، که او را خیره کرده است، بردوام نمی ماند، و زود به اندیشه فلسفه آموز خویش بازمی گردد. و به شاید گفتن، که عام است و ملایم، و در آن حریری از تفاهم با جمع، با بیرون از خویش، موج می زند. و او، این را اندرز گویانه می پذیرد و برتری را، در گزینش، به زندگی ارزانی می دارد. اما این نیز بردوام نیست و باز تنبهی از سرگردانی.

این نقطه یی است که شعر و شاعر، به اتحادی شگرف، می رسند. شاعر کسی نیست که در برابر «بن بست» بماند. او نشان داده است که در آستانه هربن بست، از آن پیش که «بن بست» گردد، راهی برای گذار می جوید. شعر او نیز چنین است، «بن بست» نمی شناسد. و در گشتی میان «باید» و «شاید» شاید را می گزیند؛ متراکم از نیروی گذار. ۲۴ بند شعر «در خوابی از هماره هیچ» که از پس «وام گزاری» می آید، در گذار چنین پیامی است. روان چون زلال جاری آب، اما با گیری برای اندیشه یی که به ورزش و اندیشه گری خونکرده است.

«آری. / ورنه / این روشن است / که مرگ بر سراسر آفاق دوست گذر خواهد کرد. / و در تونیز نظر خواهد کرد: / در لحظه یی / از لحظه های ناگهان / که در چهار راه های دشمن، سرگردانی تو، ... (ص ۲۰)

و در فضای آنسوی چشمانت، آن «تو» ی دیگر را می یابد و با آن «تو» ی دیگر آشنایی، می دهد و آنگاه وصف آن «تو» ی دیگر آغاز می شود:

آه، / چون گامهای شما، مردم، / جانش فرسوده بود: / زیرا که در فضای شما، مردم، / دیگر گاهی با نتوانستن، / یعنی با شمای شما بوده بود / و بوده بود / تا... با نگاه گمشده بودن دیده بود و، بی شک، می دید / کاین زمان / در ناگهان، همانا خود را می جوید. (ص ۲۰)

ومی یابد. و «من» یافته است که اینک سخن می گوید:

-آهان!/ در ناگهان./ من/چه من، چه بی دریغ و چه تنهیم./ من کیستم./ می آیم./ می آیم از بلندی زیبای سرفرازترین تنها بودن./ و، تا همان برای شما باشد،/ و در هوای -فضای شما باشم،/ از خود می پرسم:/ پس من کیستم؟ (ص ۲۱)

و درین پرسش ناگهان «من» تنها، در می یابد، چونانکه گاهگاه در خواب بود و خواب می دید جهان را «کاهپاره ای» به رخسار آب می بیند. اکنون در «واقعیت خواب» است و خواب می بیند:

-«... آنگاه آب می شوم،/ آنگاه خود را آب می بینم،/ و آگاهی ی هماره من دیگر با من نیست:/ یعنی/ من نیز «چیز»ی می شوم -شده ام- از آنچه در جهان شما/ و چیستم، پس، من؟ (ص ۲۲)

و در جست و جوی بی تابانه «کیستم و چیستم» دکارتی، آنی به سرزمین مولوی می رسد:

... «آنگاه خاک می شدم، آنگاه آتش، آنگاه باد./ آنگاه/ «زین همراهم سست عناصر دلم» عجیب می گیرد.» (ص ۲۲)

وشتابناک از آن دیار می گذرد و به حال و روزگار خویش باز میگردد:

«آنگاه/ هرچه در من/ می بینم-/ شکل خوابیدن را/ دارد/ بر محتوای هستی خود/ می پذیرد:/ یعنی جهان من/ می بینم-/ در من/ دارد/ می میرد./ یعنی که من دیگر/ من نیستم،/ یعنی که دیگر/ من نیستم.» (ص ۲۳)

و حالا دیگر نیست، و شماتت گو و فارغ از جهان «من چیستم» را از جهان شما» می پرسد: (و خود بجای شما پاسخ می دهد):

-«هر عنصر از جهان شما خود را چیزی می یابد/ در خوابی از هماره هیچ. (ص ۲۴)

و این پرسش عام را، خاص ترمی کند و «از نهان شما» می پرسد؛ با بیزاری و نومیدی من تنها و نیمه یتیمانه - که دیگر نیست - و منتظر پاسخ نمی ماند:

«... و دنگ دنگ زنگ ساعت یا ناقوس وار دلها تان:/ آهنگ بی قرار و مضطرب نقاره همسخن صدها هزار و چهارصد و هیچ مسجد/ از هزار و چهارصد و هیچمین هزاره هیچ./ و بنگ بنگ جنگ شما/..../ درشش هزار و پانصد و پنجاه و چندمین دوباره هیچ:

و همچنان نومیدانه و گسسته از همه، شما را، به لحظه های خور و خواب و بی خبری تان رها می کند، چرا:

زیرا که من/ دیگر/ من نیستم/ زیرا که دیگر/ من نیستم...» (ص ۲۷)

و پرسش از نو آغاز می شود. این بار «سراسر آفاق دوست» می پرسد، از پرندۀ پژواکی که از واپسین کبوتر سرگردان چاهسار دم زدن را که دیگر نیست، به گردش در آمده است:

«... چیست/ آن گوهر غریب که خوگر نمی شود/ با هیچ هستی از هستان؟/ یا کیست/ آن طرفه دلرمیده بیزاری/ که هیچ آزمونی از دشواری/ و هیچ بند و پیوندی از ناچاری/ او را/ با آنچه هست خانگی نتواند کرد/ از آنچه باید باشد/ باز نخواهد گرفت؟» (ص ۲۹)

و این زمان است که شاعر از آن گوهر غریب خبر می دهد:

«اما/ مردی که از مردن می آید تا آفاق یاد/ با دیگران تفاوت دارد:/ او می تواند/ یا به کمال،/ یا بر کمال حتی انسان بودن بگذارد/ او می تواند/ آغوش بر گشاید/ و آفاق را به سینه خود بفشارد. (ص ۳۰)

و آنگاه خروشان به آینده سرشته در گذشته، آینده آرمانهای گذشته رومی آورد و اینهمه را همچون میثاق های استوار گذشته به رخ آن گوهر غریب دلمرده بیزان آنکه دیگر نیست می کشد:

قرار بود که، ما.../ هع!/ قرار بود که، درشش هزار و پانصد و بسیار و چندمین شکسته شدن نیز/ ما/ شکست را/ نمی پذیریم./ قرار بود/ خودت می گفتی.../ یا/ قرار بود که در مرگ نیز نمی میریم./ قرار بود بهاری در راه است:/ که، مثل رفتن توبه دیدار مرگ،/ آمدنش ناگاه است./ قرار بود که ما بذرسرخ «باید باشد» هاما را/ بر دشت سبز «خواهد بود»/ می پاشیم./ قرار بود که،../ تا ابلیس خلق خواره تزویر و زور و زربجاست،/ گناه است/ مردن به گونه ای که نه حتی آمیبی/ از مرگ ما به بیند آسیبی» (ص ۳۳)

و باز خشم و سرزنش سوگوارانه جاری است:

«یا/ شاید به بازیگری/ با مرگ پنجه کردی؟/ من خشم می گیرم،/ مرد!/ من از تو خشم می گیرم./ تو مرده خواهی ماند-/ می دانستی؟-/ تا جاویدان/ تو مرده خواهی ماند:....»

(و این همان است که محجوبی نیز در چکامه یی به آنکه دیگر نیست، گفته بود، با صراحتی دیگر)

آری/ گیرم که که آسمانها عشق-/ در شکل کهکشانهایی از اشک.../ از پلکهای سرخ زن یا مردی/ در مسیر تابوت/ بر خاک شبگرفته/ فرو ریخته باشد./ تو مرده خواهی ماند./ تا جاویدان/ تو

مرده خواهی ماند.» (ص ۳۵)

و موج یادها و خاطره ها و جدلها و احساس شاعر از پی آنها:

«شوم است./ و بوم بر سراسر آفاق دوست می خواند./ و باد،/ باد/ از هیچ سونمی وزد/ اما،/ چون یاد/ تا آنسوی فراتر از هر سو/ می راند./ (ص ۴۵)

دوباره به خروش می آید و این بار «خفته بیزار» را جای صوفی عطشان سده ها پیش می گذارد و بانگ بر می آورد:

چیزی بگو/ هی، مرد!/ هنوز چیزی از شراب دیشبه در جامت باقی ست./ اما تو چیستی؟/ اما/ اکنون تو چیستی؟/ هی!/ مرد!/ چیزی بگورساتر/ از سوی این سکوت/ و وزوزی که می کند به گوش من این پرسش سمج/ که زهرخند دشمن را/ در بی شرمی نهفته خود دارد (ص ۵۰)

پاسخ نگفته را می جوید و با حیرت اقرار می کند:

من در می مانم (ص ۵۱)

اینجا دیگر فلسفه نهفته در اسطوره یونانی پرومته را پیش رو دارد، و آن عذاب جاودانه پاداش:

وین کرکس خجول نمی داند/ که از کجای پیرهن/ تاریخ ناگزیر دریدن را آغاز خواهد کرد/ منقار کشف گرسنه ست/ منقار مرغ کاشف اکنون/ در خون،/ چندان که می گشاید و می شاید،/ گنجینه عتیق دلت را/ بر آفتاب پرتیش و بیقرار آن حقیقت تبار/ باز خواهد کرد (ص ۵۱)

همچنان پا می فشارد، پرسان که:

«تو کیستی؟/ تو چیستی؟/ باید برای پرسش خود پاسخی بیابم/ از مرگ و دوست داشتن روشن تر» (ص ۵۲)

و سپس زمره اش را دنبال می کند، قصیده سان، و در فضایی آرمانی، با جدلی هگلی:

«دانسته ام که دانستن ساده ست./ و رود پر سرود شدن،/ در بستر همواره خود،/ گوهر شکفته هیچ آوازی را/ بر موج های اوج/ تا همواره/ نگهدار نخواهد بود/..../ دارم به این حقیقت زیبا می اندیشم/ که، بی گمان/ حتی اگر خدا نباشد نیز/ انسان به زشتی و دروغ و بدی سرسپار نخواهد بود؛/ و روزگاری خواهد آمد/ که در زلالتاب جهانگیرش/ جز نیکی و درستی و زیبایی در کار نخواهد بود./ اما/ مردی که از مردن می آید/ تا آفاق یاد،/ با مشعل دلش/ خونین و خاورانی و خورشیدوش،/ خوش می تواند/ یک لحظه چشم چشمه سرشتی باشد از خشم/ خونین و ارغوانی و

خورشیدوش،/ که می دمد به تارک این ظلمت فشرده تراز اندوه،/ و نادیده می میرد،/ چون اخگر ستاره افتانی/ کز ناگهان/ با ناخن خونین/ خنجی کشد به چهره آفاق بی شکوه. (ص ۵۷)

جان کلامش اینست. دنیای زندگی اش نیز، و این را که گفت لحنی آرام می گیرد. و باز به زمانه یی که هست و هستیم، باز می گردد. و دست بر شانه دو «مردی که از مردن، می آیند تا آفاق یاد» می گذارد و همدردانه به نقد انبوه می پردازد و می سراید:

آری،/ ما/ برگشته ایم:/ از پهنه یگانگی ی بی مرز،/ از گسترای با هم بودن،/ به تنگه جدایی،/ به تنگنای در خود،/ با خود،/ از خود فرسودن. (ص ۵۸)

و... هر تن ما،/ موجی شکسته ایم و خسته و تاریک،/ با دانشی گسسته و نزدیک بین/ که، ناگزیر و بی تدبیر،/ در کار و بار روشن آن دورهای پیوستن/ بر پهنه خجسته دریای خویش/ سرگشته ایم. (ص ۵۹)

عقده اجتماعی او گشوده می شود. پیداست که دیدن تنگنای فرسودن هر تن در خود و با خود، او به چشم اندازی دیگر رسیده است و عزمی نور را می خواهد زمزمه کند. و شکوه می کند:

دردا!/ وقتی که می توان جهان شد،/ ما ملتیم./ وقتی که می توان و می باید یک ملت بود،/ ما،/ هر جمعی از ما،/ یک ایلیم،/ یک قبیله،/ که روسوی خانواده شدن دارد./ وقتی که می توان و می باید گوهر یگانه درمان شد،/ ما ذات پاره پاره در دیم (ص ۶۰)

چنین است چشم انداز نویی که شاعر به آن رسیده است و اینک از دریچه آن، دنیای تنها، تنگ و در خود مانده یارانی را که «با مشعل خونین خاورانی و خورشیدوش» بر تارک ظلمت گسترده تر از اندوه بدمند و نا دمیده بمیرند» می نگرد. و در لحظه این دمیدن و مردن کوتاه نیز او چون داوری در میانه، یا آموزگاری می بیند و می گوید:

خشم نیز/ این بار/ مشتی شکوهمند و توانا نیست/ که عاشقی/ بر بینی ی بزرگ،/ بر بینی ی بزرگی ی زشت رقیب/ می کوبد.

و آنرا نفی می کند، قاطعانه نفی می کند:

«نه!/ این موجکی ست در گذر کوچک بودن،/ در دریای خویش،/ که بر خود،/ بر کاروان کوچک بودن،/ می آشوبد. (ص ۶۲)

و به انسان و تاریخ گواهی می دهد که درین باره به داوری نشسته است:

«این جا رودی ست جاری/ که آستان دریا را/ از هر چه، موجک وار، به کوچک بودن می ماند/ می روبد./ می روبد این روانه خشم،/ این توفانزاد،/ می روبد،/ از خرده خویشتن هامان ما

را می روبد/مردی که از مردن می آید/تا آفاق یاد.»

و شعر، که در آغاز گزارشگونه یی است با پیوندی بیست ساله، چونان دادخواستی به تاریخ، سرانجام، دادنامه وار، با داوری و انتیاه پایان می یابد:

دریای خویش، کوچکی، خردی، موجک آشفته، جاروی روبنده، خرده خویشان ها و روبیدن و روبیدن آستانه دریا از آن ها.

با این شعر، چه باید کرد؟ تا آنجا که پای ذوق شخصی است، می توان آنرا پذیرفت، حتی شیفته آن شد. و می توان از آن برید و در آشنایی را به رویش بست.

اما، از آنجا که بحث از شعر فارسی، و شعر زمانه ماست، شعر «اسماعیل خوئی» از پاهای استوار آنست. پایه و ستونی است در آویخته با امواج سیال زمانه. آینه زمان ماست. و چه دشوارست سخن گفتن از شعر زمانه، و نادیده گذاشتن این ستون، این آینه، با هر زاویه که دارد. نخستین نکته، درباره «خوئی» اینست که او شاعر است و بسیار شاعر است. شطی از شعر در او جاری است، که هنگام سیلان، قالب و وزن و فرم، برایش مطرح نیست. به همان روانی که سخن می گوید، در قالب شعر قدیم جاری می شود. و در قصیده بی هیچ دشواری به زبان استادان دور، آنزمانه ما می گوید. و عاشقانه هایش را، چنان در قالب غزل می ریزد که شور دیوان شمس، در آن می یابی. آنچه به تتبع در شیوه استادان قدیم معروف است، نزد اسماعیل هم ردیف و به روانی خواندن شعری از آن استادان است. او همین احاطه و تسلط را در نوسرایی دارد هم آن قالب نیمایی، که «امید» آنرا پیراسته است با مرزهای عروضی. هم به شیوه های دیگر، از شعر آزاد. و با هر روال به نقطه تشخیص رسیده است.

کسانی که در شعرا، به ایراد می نگرند، از اطنابش می گویند. و از ناسره بودن و غث و ثمین شدن کلام، در شعرش. و از پیچ و خمی که در اندیشه دارد. و تا از دور می نگری، بسا که کلام خرده گیران صاحب نظر را بی وجه نیابی. اما راستی اینست که شعر اسماعیل خوئی، چشمه زلالی، در گوشه مصفای جنگل، یا پای تپه و بیشه زار نیست. شطی است که جاری است، و در چشم اندازی وسیع، از آفاق شعر می گذرد. کوهساران، دشت، دره، جنگل، و در بستر خود همه جا نشت می کند، رسوخ می کند، با سنگ و خاک و آب و گیاه می آمیزد و کاروان پیش می رود تا آنجا که آرام گیرد. در مصب پیوستن به دیوان. و این توش و توان خستگی ناپذیر و سرکش اوست که راهی دراز آهنگ را، بی نفس نفس زدن پیش پایش هموار می سازد.

و پاسخ آنچه را، ناهمواری کلام می یابند نیز، به نوعی دیگر، در راز تلفیق اندیشه و کلام او باید یافت. او قصد دارد که زبان محاوره اش را، گاه و در حالت خلوص، زبان محاوره کودکي اش را، زبان الفت یافته خانگی اش را، در شعرش بنشانند. و نیز قصد دارد که کلامش، با شعرش صادق باشد و بر زیبایی خیال شعر، پیرایه یی نبندد که آنچه را، او می اندیشد، و در نگاه خیال

دارد، به شفافی و عریانی که او می بیند، دیگران نبینند. و هنگام روایت صحنه ها و وقایع در انتخاب کلمه، سختگیر و امین است. درین حالت، تأثیرپذیری او را از مکتب واقع گرایی، که اکنون تجسم آنرا از جمله، در شعر امریکای لاتین می توان یافت، نادیده نباید گذاشت. خاصه آنجا که پای محاوره در میانست.

اما در وصف، او، آبشار اندیشه، خیال و کلام را در تصرف دارد. خیال و اندیشه و کلام، همزاد، در قالب و فرم شعر او می نشیند. و چنین است که تمام بازیها که او، با زبان دارد، با کلمه دارد، با خیال و اندیشه دارد. تکرارها، گاه اگر چه بر ذهن مخاطب سنگینی می کند. اما کلام و خیال و اندیشه را یکسان در بر می گیرد. و نشان می دهد که شاعر، در ایجاد این سنگینی، عمد دارد. برابر نهادها و تضادها نیز چنین است. و در تمام آنها زیبایی شناسی شعر، تابعی از اندیشه فلسفی و منطق گرای شاعر است و جدا از معیارهای رایج. بالهای اندیشه او را از شعر، و بالهای خیال او را از فلسفه ساخته اند.

چنین است که دورپردازی هایش، با همه انسجام و روانی کلام، با آنهمه بازیها که در تصویر سازی می کند، به یکبار خواندن، در خاطر نمی نشیند. شعر او هر چند، شعری است مردمی، یعنی آفاقیش مردمند، شعر ساده نیست. و به اندیشه تعلق دارد. در دورستان ادب فارسی، به انوری و خاقانی می توان اشاره کرد. و در نزدیکان، و این زمانیان، جدا و جدا به امید و شاملو، در دستی از کارهاشان.

او مثل هر شاعر پرتوان دیگر، با دیوان شعر فارسی، از دیر زمان به امروز، و با دیوان نثر فارسی نیز، پیوندی گسترده دارد. و از روح هر دیوان، جرعه یی نوشیده است بی آنکه بازتابی جدا از روح و ساخت شعر خویش، از نوشخواری هزاره، پذیرفته باشد. و این همه را در خدمت غنای شعر خویش بکار گرفته است. همان کار، که در اوج زیبایی و کمال، «شاملو» می کند.

در شعر اسماعیل نوعی از بازی هست، که نزد محافظه کاران، به گستاخی تعبیر می شود. در همین شعر بلند «در خوابی از هماره هیچ» او به بازی با کلمه، بازی با خیال، و با اندیشه، بس نکرده، به بازی با زمان، در قالب استواری آن، نیز رو می آورد:

«قرار بود که ما.../هع! قرار بود که به درشش هزار و پانصد و چندمین شکسته شدن نیزه/ما/شکست را/نمی پذیریم./قرار بود.../خودت می گفتی.../یا/قرار بود که در مرگ نیز نمی میریم/قرار بود بهاری در راه است:/ که مثل رفتن توبه دیدار مرگ،/آمدنش ناگهاست (ص ۳۲)

و تازگی این بازی بظاهر گستاخ، در انتقال شتابناک باید بودن های گذشته، به شاید شدنهای آینده است. شگردی که تازه است، و بیگانه با ذهن. اما، پس از درک نشانه گیری شاعر، از نظره گذرای قرار بوده ها، با آینده مبهم دور از اراده قرار گذاران، از بیگانگی در می آید. و تردید نیست که هر قدم نخستین، گستاخ است. و اگر او، این دلیری را نمی داشت که شاعری

«متداول» بود. به استثناء نمی رسید و راهی به آفاق ناشناخته شعر نمی توانست بگشاید. و از سنگلاخهای اندیشه چنین چابک نمی گذشت.

در نمایش بیگانگی «تنها» غربی که شاعر بر روی سوگوارست، با دنیای انبوه دوستانی که اکنون، و در گیر و دار فاجعه، از پی شناختن او انگشت درماندگی بدنشان می گزند، تصویری که می سازد، برآزنده تکرارست. حتی اگر نخواهی سایه قصیده عربی ابن سینا را، در تنهایی کبوتر روح، بخاطر بیاوری، یا تأثری از اصالت وجودیهای اروپایی پس از جنگ جهانی دوم را:

«چیست/ آن گوهر غریب که خوگر نمی شود/ با هیچ هستی از هستان؟/ یا کیست/ آن طرفه دلرمیده بیزاری/ که هیچ آزمونی از دشواری/ و هیچ بندی از ناچاری/ او را/ با آنچه هست/ خانگی نتواند کرد/ و ز آنچه باید باشد/ باز نخواهد گرفت؟/ می پرسد سراسر آفاق دوست/ در گردش پرنده پژواکی/ کز واپسین کبوتر سرگردان/ از چاهسار دم زدن دوست.

آنها که قله دماوند را، در کوهنوردیهای جوانی دریافته اند، می دانند که تا رسیدن به قله، از پای کوه سه بارگاه است و باید طی کرد. قله بی که در شعر، به «اسماعیل خویی» اختصاص دارد، و به نام او خواهد ماند، هنوز زیر پای او، در نیامده است. و تا تارک آن راهی پیش روی اوست. اما، او، بارگاه سوم را بسوی آخرین فتح، ترک کرده است. آنجا که، برای کسانی که قصد پا گذاشتن جای پای او دارند، هم اکنون همتی بزرگ می طلبد. او، با تلاش، در راه است. تا قله بلندی را که اراده کرده است به نام خود سازد.

درباره شعر «خویی» این گفتنی است که با همه عبور از راه های بسیار، ساخت و بافت کلامش، امروز، همچنان ریشه در ساخت و بافت کلام بیست سال پیش دارد. به این برش از «بر رود پر سرود شدن» بنگریم، شعری که تاریخ سرودنش دیماه سال ۵۱ است:

«دانسته ام که جان جهان پیر می شود/ و رود پر سرود شدن»/ در بستر همواره خود/ گوهر شکفته هیچ آوازی را/ بر موجهای اوج/ تا همواره/ نگهدار نخواهد بود/ بسیار خواهد آمد و/ در اوج های هممه اش/ موجی نشان از این همه،/ زین بسیار نخواهد بود.»

(و باز ادامه دارد)، شانزده سال بعد، تمام برش شعر قدیم، در شعری که در ۲۸ نوامبر ۱۹۸۷ سروده است بی هیچ احساس غربت. با اندک تصرفی در نخستین مصرع، که باز مصرعی از همان شعر جانشین مصرع نخستین است. و نشان می دهد که این بافت کلام، و این حال و هوای فضای شعر، نه چیزی است که «خویی» از دیگری به عاریت گرفته باشد.

حالا، در تهران چه اتفاق افتاده است، یا چه ضرورت ایجاب کرده که در یک مجله هنری، در پایان مصاحبه یی با «شاملو» به مناسبت سفر اروپایی وی، ناگهان داوری او را درباره

«اسماعیل خویی» بخواهند، و او را به داوری یکسویه بکشانند، کسی نمی داند. اما، هر کس «شاملو» را می شناسد و جایگاه او را، در شعر امروز ایران، می داند که او نمی تواند آنچه را از وی درباره «خویی» نقل کرده اند، از سر اعتقاد گفته باشد.

چاشنی فلسفه در شعر اسماعیل، ممیزه آنست و نه عیب شعر، و اگر شعر اسماعیل را باید با تأمل و اندیشه خواند مگر «شاملو» خود در زیباترین آثارش، گاه تخیل را، به چیستانی برای کشف، نزدیک نکرده است؟ و مگر در شعر «امید» نیز چنین نمایشی در اوج نیست؟ و مقدم بر این هردو گرانقدران شعر معاصر، مگر پیشگام آنها، «نیما» چنین راهی را پیش نگرفت. مگر خیام را بابت درک عمیق فلسفی و انتقال آن به شعر سرزنش می کنیم. و مگر نیما نبود که سده ها بعد، در حیرت بود که از کجای این شب تیره بیا و یزم قبای ژنده خود را.

و اما، اینکه شعر «اسماعیل خویی» تقلیدی است از شعر مهدی اخوان ثالث «امید»، تیغ بهتانی است که دودم دارد، یکی مستقیم و از روبرو گردن اسماعیل، و دیگری غیر مستقیم و از زیر بر گردن امید. راست است که سایه امید، بیش از سی سال است روی شعر خراسان افتاده است. و آنجا و از آن زمان هیچ شاعر نیست که زیر سایه این درخت تناور، زمانی درنگ نکرده باشد و از پرتو هنر و دانایی او، گرما و نمونگرفته باشد. اما مگر همین استیلا را شعر «امید» بر تمام فضای شعر فارسی نداشته است؟ و مگر شاملو، خود، در پروراندن انبوه شاعران جوانتر از خویش، همچون «امید» سایه گستر نبوده است؟ جز اینکه قلمرو شعر و شیوه «اخوان» بر فراز کوهساری است که عبور از نشیب و فرازهایش، همت و نیرو می طلبد - از هم آغاز - و فضای شعر سهل و ممتنع و بی وزن یا بیرون از وزن عروضی «شاملو» کششی زود یاب، برای مشتاقان راه می سازد. و هرگز از کسی نمی توان پذیرفت که همان یک «احمد شاملو» که داریم برای ما بس است. دیگران عبث می کوشند و شعر می گویند. هم اکنون «میرزا آقا عسگری» (مانی) هست که در قلمرو مسخر «شاملو» خوش درخشیده است و کارش بر دوام باشد. و اگر دیگر و دیگری هستند، باز هم این باغ خرم تر و پربارتر باد.

و اما «اسماعیل خویی»، در جوانی از «امید» همان تأثیر را پذیرفته است که بعدها، از تمام بزرگان شعر فارسی. و همین استعداد سرشار شعر هست که به گوهر شاعری اسماعیل، ارزش داده است.

او که با بزرگان کاروان هزار ساله شعر فارسی، از رودکی و شهید تا بهار و امید و شاملو، انس کلام یافته است، بی آنکه از تلاش برای یافتن و ساختن دستگاه شعری، با مهر خود، دمی باز ایستد، و او که اکنون به عنوان شاعری صاحب سبک، دارد جای خاص خود را، در کنار بزرگان نسل مقدم بر خویش استوار می کند، و در میان همراهانش - جز سرشک و احیاناً دیگری که حسابی جدا دارند - یک سر و گردن بالا تر ایستاده است، نمی تواند، با شایستگی هایش، از نگاه شاملو دور مانده باشد.

فکر مقایسه میان انواع شعر «امید» با «خویی» عبث است. جدایی آنها به حدی است که به

برابر نهادن دو شعر نیاز نیست اسب راهوار «اسماعیل» شعر آزاد است. و در چند نمونه محدود که «امید» شعر آزاد غیرنیمایی عرضه کرده است، به آسانی می توان دریافت که کلام اورنگ و بوی آیه های آسمانی را دارد. «پیامی از آن سوی پایان» نام قطعه یی است، هماهنگ با «در خوابی از هماره هیچ» به پاره ای از آن توجه کنید:

همه خبرها دروغ بود.

و همه آنهایی که از پیامبران بیشمار شنیده بودیم،

بسان گامهای بدرقه کنندگان تابوت،

از لب گور پیشتر آمدن نتوانستند.

باری ازینگونه بود،

فرجام همه گناهان و پیگناهی.

نه پیشوازی بود و نه خوشامدی، نه چون و چرا بود،

و نه حتی بیداری پنداری که پرسد: کیست؟

زیراک اینجا سردستان سکون ست

در اقصی پر کنه های سکوت.

سوت، کور، برهوت. (آخر شاهنامه ص ۹۶ چاپ ششم)

نمی توان باور کرد، آن بیماری، که گریبان گروهی از هنرمندان ما را از شاعر و نویسنده و مترجم، گرفته است، و گهگاه از چند نشریه هنری تهران، لاف ها، و حرفها از آنها چاپ می شود که خواننده شان در حیرت فرو می ماند، شاملوی فرزانه را هم مبتلا ساخته باشد. اگر بتوان زبان خراسانی «اسماعیل» را دستاویزی بر تقلید او در داوری «شاملو» گمان برد، که این مهر تقلید، بر تمام شاعران خراسان هست، و به تعبیری بر بافت خاص کلام «شاملو» نیز که ریشه در فصاحت بی بدیل نشر قرن چهارم - با همان صبغه خراسانی - دارد. اما گره را باید جای دیگر جست، آنجا که مصاحبه گران «شاملو» در نشریه خبری نشسته اند، و کاری چنین دشوار را پیش می برند. و در فضای ترویج و بهتان، این نمی دانند که صاحب هنر هست که ضایع می شود. نه تنها صاحب هنر، که این دود غلیظ، آینه هنر را هم کدر و تار می سازد.

۲۰ نوامبر ۱۹۸۹ - پاریس

شائول بخاش (۱)

www.adabestanekave.com

نگاهی به

«سیر آمریکا به سوی فاجعه در ایران»

طاهری، امیر. لانه جاسوسان، سیر آمریکا به سوی فاجعه در ایران؟ نیویورک ۱۹۸۹. انتشارات پانتئون. ۳۱۴ صفحه. ۱۹/۹۵ دلار.

امیر طاهری، در مقدمه ای بر تحلیل روابط ایران و آمریکا، و همچنین در بررسی چگونگی ورود آمریکا به قضیه ایران - کنتر با لحنی غرور آمیز می نویسد که در کتاب خود مجموعه ۵۸ جلدی اسناد سفارت آمریکا در تهران را مورد مطالعه قرار داده است. این اسناد را دانشجویان (پیرو خط امام) ضمن اشغال سفارت آمریکا به دست آورده تبویب و منتشر کرده اند. طاهری ضمن آمی نویسد که درستی و استواری این اسناد مهم را از طریق مصاحبه خصوصی با نزدیک به ۱۵۰ تن، که در عرض چهار دهه اخیر نقشی در روابط ایران و آمریکا بازی کرده اند، به محک زده است. او همچنین می گوید که در تجزیه و تحلیل خود از اسناد وزارت خارجه ایران و کنگره آمریکا بهره گرفته است. لب بحث طاهری در این کتاب را می توان اینطور خلاصه کرد: روابط آمریکا با ایران که در سالهای اولیه جنگ جهانی دوم با حسن نیت فراوان آغاز شده بود و ایرانیان نیز امید فراوان به آن بسته بودند، با وقوع انقلاب اسلامی ایران. پایان «فاجعه باری» یافت.

از دید طاهری بذرا انقلاب اسلامی را شاه افشاند که «از حمایت شش تن از رؤسای جمهور آمریکا برخوردار بود». تکیه طاهری، در این کتاب، بیشتر بر نقاط ضعف شاه است تا طرف آمریکایی. به نظر او آمریکائیان به جهت سیاستهایی که از دهه ۶۰ در ایران و سایر نقاط در پیش

گرفته بودند مراقت فراوانی در میان طبقه متوسط ایران برای خود دست و پا کردند. ولی سرانجام، کار به جایی رسید که آمریکا به عنوان حامی رژیمهای فاسد و دیکتاتور شناخته شد.

طاهری می نویسد که آمریکا هم و غم اولیه خود را که اصلاح وضع اقتصادی مردم ایران و بسط مشارکت آنان در امور سیاسی مملکت بود از یاد برد و به جای آن تأمین ثبات داخلی ایران را وجهه همت خود قرار داد. کوشش واشنگتن اساساً صرف چگونگی روابط با شاه شد. نیکسون و کیسینجر پیرلای پالان عظمت طلبی اعلیحضرت می گذاشتند و او را ترغیب می نمودند که فقط به شاه ایران بودن قناعت نکنند، بلکه به راهی رود که «گوئی فرمانروای عالم است». کارت سفیدی که نیکسون و کیسینجر به سال ۱۹۷۲ از بابت خرید اسلحه به شاه دادند کار را به جایی کشانید که در مسلح کردن ایران دیگر قید و شرطی به جا نماند. «شاه ایران عزم جزم کرده بود که خودش راحلق آویز کند، و دوستان آمریکائی او اطاعت امر کردند و طناب مورد احتیاج را به وی فروختند.» همچنین در جای دیگری از کتابش می نویسد که طی دو دهه شصت و هفتاد، دیپلماتهای آمریکائی مقیم تهران من حیث المجموع نبض کار دستشان نبود. با مردم حشرونشر نداشتند. فقط قلبی از آنان زبان فارسی می دانستند. سفراء آمریکا در ایران، با قیدی دو استثناء، دیپلماتهایی بودند ناپخته. آمریکائیان نتوانستند انبوه شدن ابرهای تیره بحران را در آسمان ایران ببینند. مامورین آمریکائی همه هوش و حواس خود را متوجه حرکات مخالفین منتسب به ملیون برخاسته از طبقه متوسط کردند، ولی این روحانیون و مارکسیست ها بودند که انقلابیون واقعی کشور را تشکیل می دادند. نیز بخلاف متخصصان و ماموران آمریکائی صدیقی که در سالهای اولیه پس از جنگ به ایران آمدند، آن چند هزار نفری که از فردای انفجار قیمت نفت به سال ۱۹۷۳ به کشور سرازیر شدند از نوع دیگری بودند. در میان آنان «به طرز نگران کننده ای عده ای از بازرگانان بی وجدان، کارچاق کن ها، کسانی که از نفوذ خود سوء استفاده می کردند، مفت خورها، تاجر پیشگان ماجراجو، قاچاقچیان عتیقه و مواد مخدر و گهگاه حتی آدمهای مرتبط با مافیای آمریکا هم پیدا می شدند.» این چنین بود که ایرانیان آمریکائیان را مسئول گرانی اجاره خانه و اشاعه هرزگی در جامعه خود دانستند.

با وصف این، طاهری قادر نیست تکلیف خودش را با این موضوع روشن کند که بالاخره «فاجعه» تعیین کننده ای که آمریکا در ایران با آن روبرو شد مولود کدامیک از دو عامل ذیل بود: فقدان اطلاعات، یا ناتوانی در استفاده درست از اطلاعات. آیا واشنگتن از طریق گزارشهای ارسالی سفارت خود در تهران، می دانست که «برای شناخت کامل اوضاع ایران چه اطلاعاتی مورد احتیاج اوست»، یا این که سفرای سفارتش عمدتاً به گزارش دادن لاطائلات و رویدادهای ناچیز سیاسی سرگرم بودند؛ آیا سفارت با مردم تماس وسیع داشت، یا فقط با عده معدودی از نخبگان حشرونشر می کرد؛ آیا سفارت می دانست که مشکلات ناشی از شیوه حکومت شاه چه ابعادی دارد، یا اینکه کل حواسش را داده بود به تحولات اقتصادی و خیال خودش را از بابت امور سیاسی راحت کرده بود. چه شد که بنای فرضیات آمریکا در ایران اینگونه درنومیدی فرو ریخت؟

طاهری در میان این بحث ها گاه به این سو در می غلطد و گاه به آن سو. در سایر مباحث کتاب نیز بلا تکلیف است. گرچه به روشنی آرزومند است که کاش آمریکا در تقویت فضای آزاد سیاسی ایران دخالت بسیار موثرتری اعمال می کرد.

باز می نویسد که اصرار آمریکا به این که شاه خلاف میل خود عمل کرده در ریاست بر کشورش منشی لیبرال در پیش گیرد، اصراری بیهوده بود. طاهری در مواردی بر این عقیده است که در ایران توفیق سیاسی حاصل نمی شد مگر این که طبقه متوسط تقویت می شد. او آمریکائیان را ملامت می کند که مطالبات این طبقه رو به رشد را - که لزوم آزادیهای سیاسی در جامعه باشد - درک نکردند. ولی در عین حال نظر بسیاری از ایرانشناسان را که می گویند «منبع اصلی نارضایتی در ایران، عدم توجه به تمایلات آزادیخواهانه طبقات متوسط بود» درست نمی داند (بگذریم از اینکه کلی گویی های او آنقدر عاری از دقت و حاکی از بهم بافتن آسمان و ریسمان است که آدمیزاد مات و متحیر می ماند. مثلاً می نویسد که «در سال ۱۳۵۷ اقتصاد ایران به مراتب اشتراکی تر از اقتصاد فی المثل لهستان یا مجارستان می بوده است.»)

اگر همه این حرفهای طاهری می تواند اذهان نا آشنا را بخود جلب کند، انتقاد او نسبت به سیاست آمریکا در ایران مدتهاست که سکه رایج شده است. داستان این ارتباط را پیش تر و موثق تر از او کسانی چون باری روبین، ر. ک. رضائی، ریچارد کاتام، گری سیک، و جمیز بیل^۳ گفته اند و نوشته اند. اینطور می نماید که مطالعات طاهری، بخصوص در مورد دوره ۱۹۰۰ تا ۱۹۵۱ - اقتباس گسترده ای است از کتاب باری روبین تحت عنوان «راهی که با نیت خیر هموار شده بود: تجربه آمریکا در ایران»^۴. طاهری مطالب این کتاب را در نوشته خود نقل می کند، اما وانمود می سازد که آنها را از منابع همه جا حاضر «شخصی» یا «اختصاصی» خود برگرفته است.

www.adabestanekave.com

باری، ابتذال نتیجه گیریهای طاهری بجای خود، نقیصه عمده کتاب او در جای دیگر است. اگر تحقیق او اس و اساس می داشت، نادیده گرفتن چنان ابتدالی مشکل نبود. در لانه جاسوسان گنده گویی هایی داتر بر دانش پژوهشی نویسنده آن شده است. همه زیر و بم های کار تحقیقی با فضل فروشی به رخ خواننده کشیده می شود: پانوش ها، منابع، شماره صفحات، مرجع ها، تاریخ مصاحبه ها و غیره بجای خود آورده شده ولی سر تا ته این دم و دستگاه آکادمیک را حتی نمی توان هم ارز و یتترین مغازه ها دانست. پای دانش پژوهی طاهری می لنگد و اعتمادی بر او نیست. غالب مستندات کتاب را مراجع دهن پرن تشکیل داده، اما تفسیری که از اسناد شده بنحوی بی قاعده عاری از دقت است.

طاهری، همانگونه که در مورد منابع مستندش نشان داده، در بررسی وقایع بعد از سال ۱۳۵۷ نیز، خود شاهد مدعای خویشتن است. («اسناد لانه جاسوسی») را مطالعه کرده، گزارش کمیسیون تاور درباره قصیه کنترا را خوانده، به نقل اقوال منابع ایرانی خود پرداخته و دست-چین

مصاحبه های عديده ای را عرضه کرده که می گوید خودش ترتیبش را داده و در آن طرف اعتماد اشخاص مهم جامعه ایرانی خارج از کشور و مقامهای رسمی ممالک اروپایی و غربی و معامله گران اسلحه و «منابع اطلاعاتی»، و همچنین اطرافیان سرشناس خمینی و مقامهای حکومتی ایران بوده است. طاهری می خواهد که ما باور کنیم که وی در میان منابع ایرانی خبررسانیش با یکی از اقوام آیت الله (خمینی) و عضو دفتر او، با اشخاص نزدیک به کابینه دولت ایران، با یکی از مشاوران علی اکبر رفسنجانى رئیس (وقت) مجلس، با فرستاده شخصی رفسنجانى در واشنگتن و لندن، و با افرادی در وزارت خارجه ایران تماس داشته است. طاهری ادعا می کند که در جریان بحث هایی قرار دارد که در اتاقهای در بسته بین خمینی و بلندپایگان رسی و روحانیون ارشد مطرح بوده، و حتی به موضوع مکالمه ای تلفنی آگاهی دارد که میان رفسنجانى و پسر او محسن رد و بدل شده است. این محسن همان شخصی است که به سال ۱۹۸۶ با اولیور نورث و دیگر نمایندگان دولت ریگان به مذاکره نشست.

مشکل از همان قدم اول رخ می نماید، بدین معنی که اکثر منابع خبری طاهری یا فاقد اسم هستند یا بی دغدغه به سرای باقی شتافته اند. هویت تعدادی از این مخبرین بطرزى غیرعادی مبهم است. مثلاً از آنان به عنوان «منابع سیاسى در تهران» یا «منابع اختصاصی در تهران» یاد می شود. خلاصه کلام این که خواننده باید حرف طاهری را بپذیرد، باید به مصاحبه هایش اطمینان کند، و باید آنچه را که از قول منابع ایرانی خود ذکر کرده بدون اما و اگر باور داشته باشد. چندین فقره از منابع او در برگیرنده گزارشهایی است که مصادر آنها معلوم نشده و تشخیص آنها فقط به صورتی مبهم میسر است. منابع دیگر او را کتبی تشکیل می دهد که به آسانی نمی توان وجودشان را از طریق مراجع مستقل مسلم انگاشت: «ارقامی که وزارت اطلاعات به سال ۱۹۷۳ در تهران انتشار داد»، «گزارش سری که به سال ۱۹۷۸ در تهران برای وزارت اوقاف تهیه شد»، «تحقیقی که وزارت ارشاد اسلامی به صورت سری انجام داد و در اروپا به دست گروههای مخالف دولت افتاد». استفاده از این قبیل مواد چند پهلوی و غیرقابل ارجاع. مع الوصف، اینجا و آنجا می توان ردپای منابع طاهری را پیدا کرد. حاصل این پی جویی آن است که به ندرت می توان نسبت به حقیقت پژوهشی و وثاق کار او اطمینان حاصل کرد. مثلاً کراراً خواننده را به کتبی ارجاع می دهد که اطلاعات مستخرج از آن اصلاً وجود خارجی ندارد. منجمله جلد چهارم کتابی از علی دوانی موسوم به نهضت روحانیون ایران مورد استفاده قرار گرفته است. طاهری این کتاب را بعنوان منبع خبری ذکر می کند که طبق آن طرفداران خمینی در سال ۱۹۷۲ تصمیم گرفتند که نیکسون (رئیس جمهور وقت آمریکا) را هنگام سفرش به ایران از بین ببرند. طاهری اما در ذکر نام کتاب مرجع خود اشتباه کرده است. جلد چهارم کتابی که ذکرش رفت، همانطور که عنوان فرعی آن نیز به وضوح اشعار می دارد، فقط به وقایع ۱۹۶۴ پرداخته است. در صفحاتی از این جلد که مورد استناد طاهری قرار گرفته، حتی کوچکترین ربطی با توطئه قتل نیکسون دیده نمی شود.

طاهری در بحث راجع به ترور علی رزم آرا نخست وزیر اسبق ایران که به سال ۱۹۵۱ اتفاق افتاد می نویسد که «عده ای از ایرانیان قتل رزم آرا را زیر سر کمپانی نفت ایران و انگلیس می دانند که بر آن بود تا صریحاً نشان دهد که دفاع از منافع آمریکا را تحمل نمی کند.» در پا نویسی که به عنوان منبع این ادعا آمده، طاهری فقط به ذکر نام یک کتاب اکتفا کرده است: **حقوق بگیران انگلیس در ایران**. اما این بار هم جبران مافات کرده نام نویسنده کتاب را اشتباه ذکر می کند. کتاب حقوق بگیران انگلیس در ایران تألیف اسماعیل راثین است نه محمود محمود. به علاوه، قضیه ترور رزم آرا اصلاً در این کتاب مطرح نشده تا چه رسد به ابراز عقیده در مورد اهمیت آن. یا وقتی که طاهری به کودتای نافرجام طرفداران شاپور بختیار نخست وزیر اسبق، در سال ۱۹۸۰ می پردازد، و دلائل شکست این کودتا را از نظر می گذراند، می نویسد: «بختیار ادعا می کند که خودش طراح کودتا بوده و خیانت برخی عناصر باعث شکست آن شده است» در پا نوشت مربوط به این مطلب، ما را به کتاب بختیار موسوم به یکرنگی ارجاع می دهد. معذالک در آن کتاب هیچ اشاره ای به طرح یاد شده نرفته، و جملاتی هم که طاهری از آن نقل کرده، وجود خارجی ندارد.

طاهری در بحث مربوط به سفر کورت والدهایم دبیر کل وقت سازمان ملل به تهران، که به سال ۱۹۸۰ انجام گرفت، از سر مقاله روزنامه صبح آزادگان نقل قول می کند. اما گشتیم و دیدیم که در آن شماره روزنامه یاد شده چنین سرمقاله ای وجود ندارد. در پا نوشت دیگری که در همان فصل آمده، طاهری به نقل قولی از آیت الله بهشتی می پردازد که از روزنامه جمهوری اسلامی مورخ ششم ژوئن ۱۹۸۰ استخراج کرده است. در این نقل قول قرار است بهشتی گفته باشد که «ما وظیفه ای نداریم که کارتر دوباره انتخاب شود» گویا طاهری متوجه نیست که ششم ژوئن در آن سال به جمعه افتاده بود، و در ایران جمعه ها تعطیل عمومی است و روزنامه ای منتشر نمی شود. طاهری بعد قولی را از سرمقاله روزنامه انقلاب اسلامی مورخ ۱۲ مارس ۱۹۸۰ نقل می کند، و باز می بینیم که در آن شماره چنین سرمقاله ای چاپ نشده است. طاهری به مقاله ای اشاره می کند که قرار است به قلم یکی از کارمندان سابق شورای امنیت ملی آمریکا، در شماره دوم ژوئن سال ۱۹۸۶ روزنامه واشنگتن پست چاپ شده باشد. در آن شماره این مقاله وجود ندارد. در کتاب طاهری این گونه ناپرهیزیها فت و فراوان است.

در کتاب به اسناد سفارت آمریکا استناد فراوان شده است. گفتنی ست که باید این اسناد را با وسواس فوق العاده به کاربرد، چرا که مجموعه بسیار ناقصی را در مورد روابط ایران و آمریکا تشکیل می دهد. باید توجه داشت که فقط بخشی از آرشیوهای سفارت آمریکا در تهران از تیغ ماشین های برش زن و خاکه ساز این سفارت جان سالم بدربرد. آنانی که سفارت را به تسخیر خود در آوردند مسلماً پسند و ناپسند خود را در انتخاب نوع سند و انتشار آن دخالت داده اند.

معذالک همین ها هم که منتشر شده از سه جنبه حائز اهمیت است: ارزیابیهای آمریکا از رژیم ایران در دو دهه ۶۰ و ۷۰، تماسهای سفارت آمریکا با اعضاء دولتها و گروههای مخالف

رژیم در عرض سال ۱۹۷۸، یعنی دوره ای که سلطه پهلوی دوران نزع خود را می گذرانید؛ انعکاس وقایع ماههای اولیه و غوغایی جمهوری اسلامی در ذهن آمریکائیان. به استثنای آنچه که در کتاب جیمزبیل موسوم به «عقاب و شیر: تراژدی روابط آمریکا و ایران»^۵ آمده، اسناد یاد شده تا کنون مورد استفاده چندانی نبوده است.

رجوع طاهری به این اسناد بعضاً به این جهت است که می خواهد انتقاداتش نسبت به سیاست آمریکا، محکم و معتبر جلوه کند. از آن جمله است شرح و تفصیل ملال آوری که در مورد رفت و آمد کسان به سفارت آمریکا می دهد که در سال پرتلاطم ۱۹۷۸ آنان به سفارت یاد شده می رفتند تا اکسیر اعظم رفع بحران به آمریکائیان عرضه کنند. به نظر طاهری ایالات متحده - علی القاعده مثل هر کشور دیگری - هم طبیعت جنبش انقلابی [ایران] را نادرست ارزیابی کرده، و هم توازن داخلی نیروهای متشکل آن ائتلافی را که تحت رهبری خمینی بود. (البته [این نظریه تازه ای نیست و] مدتها پیش از کتاب طاهری قبول عام یافته بوده است.)

طاهری اما در ابراز عقایدش - حتی در چارچوب همین نظریه پردازیهایی رایج هم - عجول و سهل انگار است. روشن تر گفته باشیم طرز بهره برداری او از اسناد، قابل اعتماد نیست. بارها و بارها اتفاق می افتد که اسناد مورد مراجعه او، در مجلداتی که به عنوان مآخذ ذکر کرده، پیدا نمی شود. طاهری مکرر در مکرر نکاتی را در اسناد خوانده است که وجود خارجی ندارد. و این یا ناشی از سهل انگاری مطلق اوست، یا اینکه می خواهد ادعاهایش خوش ترکیب و فریبنده باشد، و یا اینکه شریانه عزم جزم کرده حقایق را وارونه جلوه دهد.

به عنوان مثال، طاهری می نویسد که صادق قطب زاده، یکی از فعالان جبهه مخالفان [شاه] که در آمریکا می زیست، به سال ۱۹۶۱ با رابرت کندی دادستان کل وقت آمریکا ملاقات کرد و «در این ملاقات [قطب زاده] راجع به وخامت اوضاع ایران، و این که آمریکا می تواند فقط با تغییر تاکتیک های خود موجد اصلاحات قابل توجهی در ایران شود، سخن گفت و ظاهراً بابتی کندی را به شدت تحت تأثیر قرار داد». در این باره طاهری ما را به صفحات ۱۳۲ و ۳۲۹ از جلد ۱۸ اسناد سفارت حواله می دهد. گرچه این جلد ۳۲۹ صفحه ندارد، ولی در صفحات ۱۳۰ تا ۱۳۲ آن از ملاقاتی بین قطب زاده و یکی از ماموران وزارت خارجه به سال ۱۹۷۷، یعنی زمانی که سالها از مرگ رابرت کندی گذشته، سخن رفته است. در همان صفحه می نویسد که «مصدقی ها بالقوه خود را نمایندگان ایرانی حزب دمکرات آمریکا می دیدند و شاه را متهم می کردند که به ریچارد نیکسون، رقیب انتخابی جان کندی در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۶۰ کمک مالی کرده است.» ولی وقتی به منبع این ادعا یعنی اسناد سفارت (جلد ۱۸ ص ۹۳) مراجعه کنیم می بینیم که سطور این صفحه کوچکترین ارتباطی با دو موضوع یاد شده ندارد.

باز هم نمونه دیگر: طاهری به خواننده اش می گوید که سازمان سیا در سال ۱۹۶۲ منصور رفیع زاده، را به استخدام خود درآورد. این ایرانی بعدها ساواکی شد. مرجع طاهری در این مورد اسناد سفارت (جلد ۲۳ ص ۱۸۰) است. اما این سند فقط حاوی گزارشی است از ملاقات منصور

رفیع زاده با یکی از مامورین سیاسی سفارت آمریکا؛ و از استخدام او به عنوان مامور سیا ذکر به میان نیامده است. طاهری می نویسد «طبق مندرجات اسناد وزارت خارجه آمریکا در فاصله سالهای ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۶، مهار قیمت نفت یکی از هدفهای اساسی آمریکا در ایران بود». اما مرجع طاهری (جلد ۱۷ ص ۲۲ [اسناد سفارت]) حاوی چنین چیزی نیست. سرتاسر این جلد معطوف است به شرح زندگی افراد مختلف ایرانی. طاهری به یادداشتی می پردازد که جرج لامبراسکیس^۶، کنسول سیاسی سفارت آمریکا در تهران به سال ۱۹۷۸، به رحمت الله مقدم مراغه ای، که یکی از مخالفین ایرانی رژیم شاه بود، نوشته است. طاهری سپس می نویسد که «این نوشته چنین تعبیر شد که کارتر به شاه دستور داده بود ترتیب برگزاری یک انتخابات عمومی را بدهد تا در نتیجه آن اکثریت به دست مخالفین افتد. و بعد او [که شاه باشد] به نفع پسر خود از سلطنت کناره گیری کند» ولی در سندی که از این بابت معرفی می شود (جلد ۲۳، صفحات ۱۱۱ و ۱۱۲ [اسناد سفارت]) مطلقاً چیزی وجود ندارد که مقدم بتواند نکته یاد شده را از آن مستفاد کند، و یا اینکه لامبراسکیس گمان برده باشد که مقدم چنین استنباطی خواهد کرد (به عکس، لامبراسکیس می نویسد که [مقدم] نظر من را دایره برآمدگی شاه جهت واگذاری قدرت به پسرش، قبول نداشت و گفت که: «شاه خودخواه تر از آن است که نگران فرزندش باشد.»)

طاهری در تحریر نقل حتی ساده تری اطلاعات هم دچار مشکل است. وی در ربط با فروش اسلحه به ایران داستانی را از روزنامه لوس آنجلس تایمز نقل می کند و به اظهارات شخصی به نام **رضاعسگری (مهدی بهرمانی)** می پردازد که نام او قبلاً در مصاحبه ای مطبوعاتی عیان شده بوده است. طاهری در اینجا هم تاریخ آن مصاحبه را اشتباه ذکر می کند و هم مبلغ حق العملی را که بهرمانی [دریافت کرده و گفته] بود حاضرست آن را پس بدهد. اینطور می نماید که طاهری حتی نمی تواند نوشته های خودش را درست بخواند. وی می نویسد که شاپور بختیار در نظر داشت که در ماه سپتامبر ۱۹۸۰ بلافاصله پس از حمله عراق به خاک ایران در شهر اهواز حکومت موقت تشکیل دهد. طاهری علاوه بر تبعیت از شیوه معمولش در استفاده از مآخذ بدون ذکر نام، شاهد دیگری بر این مدعای خود می آورد که عبارت باشد از مقاله مندرج در هفته نامه سندی تایمز^۷ مورخ دوازدهم اکتبر ۱۹۸۰. طاهری اصلاً بروز نمی دهد که این مقاله نوشته شخص خودش بوده است. تازه وقتی به مقاله یاد شده مراجعه کنی در خواهی یافت که در هیچ جای آن سخنی از قصد بختیار دایره برتشکیل دولت موقت نرفته است.

و داستان در ورق به ورق این کتاب بازاری همینطور ادامه می یابد. گفتنی ست که این نقل قولهای طاهری نیست که توزرد از آب در می آید، بلکه تفسیر او از منابع و اسناد نیز غالباً مشحون از خوش خیالی است. دیدار جرج ناتانسون^۸ بازرگان آمریکائی از سفارت آمریکا در تهران را گزارش می کند و می نویسد که او «ادعا کرد که حامل نظریات ژنرال حسین فردوست است. فردوست ظاهراً خواستار حمایت آمریکا جهت اجرای طرحی برای نجات ایران، از طریق به سلطنت رساندن پسر شاه، شده است». واقع این است که سند مربوط به فردوست در آن مرجعی

که طاهری ذکر می کند نیست بلکه در جای دیگر است. بنا به نوشته طاهری «کریم سنجابی، از رهبران قدیمی جبهه ملی، نیز تدبیری جادوئی اندیشیده بود: واشنگتن باید کمک کند تا او نخست وزیر شود». اما در سندی که طاهری برای تاکید نوشته اش ارائه می کند (گفتگوی سنجابی و یکی از ماموران سفارت) نه سنجابی چنین پیشنهادی مطرح کرده بوده، نه آن مامور سفارت ابداً چنین تعبیری از حرفهای سنجابی داشته بوده است.

کتاب لانه جاسوسان چه درباره کوششهای مختلف گروههای ایرانی خارج از کشور برای سرنگون کردن خمینی، و چه درباره پولی که سازمان سیا یا عراق و عربستان سعودی و سایر دول به این گروهها می دهند حاوی اطلاعات جالبی است. تردید نیست که اظهارات طاهری در این موارد بعضاً متکی بر واقعیت، بعضاً مبتنی بر منابع ناموثق، و اکثراً بدون پشتوانه مستند است. طاهری توانسته است با تکیه بر گزارش کمیسیون تاورازیابی منصفانه ای از قضیه ایران - کنتررا عرضه کند، گرچه حتی اینجا هم، که فقط پای گزارشی یک جلدی در کارست، مآخذ بسیاری از نقل قولهای خود را اشتباهی ذکر می کند. طاهری منوچهر قربانی فردلال اسلحه را «ماجرای جوی» می داند که «قدرت خیالپردازی فراوان» دارد. معذالک به نظر می رسد که روایت [همین خیالپردازی] را از قضیه، بدون سبک و سنگین کردن می پذیرد و گفته های او را به عنوان مآخذ اطلاعات خود بارها و بارها نقل می کند. وقتی طاهری از ماجرای ایران - کنتررا به عنوان عملیاتی توأم با لایابالی گری یاد می کند، و یا خطر عملیات سری را در مقایسه با مجاری رسمی دیپلماتیک متذکر می شود، یا بد فهمی های آمریکا از ایران عهد خمینی را به رشته تحریر می کشد، چیزی الا توضیح واضح و ابهامات عرضه نمی کند. و اما به جد هر کسی که رنج قرائت این اثر ۲۶۰ صفحه ای را که بالاقیدی نوشته شده است بر خود هموار کند، حق دارد که نتیجه گیری های طاهری را جدی نگیرد.

روشن است که بر سر راه نگارش تاریخ معاصر پرتگاههایی وجود دارد. غالباً اسناد کافی در دست نیست، و زمان هنوز آنقدر نگذشته که چشم انداز واقعی و روشنی در برابر ما باز شده باشد. فقط ده سال از انقلاب ایران گذشته است. هنوز صفحات اول روزنامه ها حاوی نکات تازه ای در باره ماجرای ایران - کنترراست. چنین اوضاعی روش تحقیق را مشکل می کند، اما نمی تواند توجیهی بر خطای محقق باشد. این نیست که در بی خبری کامل بسر ببریم.

جنبه های خاصی از روابط ایران و آمریکا، بخصوص تا آنجا که به آمریکا مربوط می شود، به خوبی مستند شده. انتشار تصادفی بخشهایی از آرشیوهای سفارت آمریکا در تهران، اطلاعاتی که در ضمن رسیدگی به قضیه ایران - کنتررا برملا شده، و موادی که محققان در پرتو «قانون آزادی اطلاعات»^۱ به دست آورده اند جملگی به ایضاح قسمتهایی از داستان کمک کرده است. به علاوه، در این چند ساله بعد از انقلاب تنی چند از چهره های سرشناس ایرانی و آمریکائی خاطرات خود را منتشر کرده و چندین فقره پژوهش جدی نیز تا کنون منتشر شده است. انتشار هر کتاب جدید در این زمینه ای بسا که آگاهیهای تازه ای بر مژدونات فزونی یا بنده فعلی بیافزاید.

کتاب طاهری چنین نیست. آثار جدید بسا که به ارزیابی دقیق منابع و شواهد مکتوب قابل دسترس پرداخته باشد. لانه جاسوسان از آن دسته نیست. این کتاب در زمره آثار نیست که به تاریخ معاصر بد نامی می بخشد.

ترجمه علی رضوی

یادداشت ها:

- 1 - شائول بخاش محقق ایرانی، استاد کرس Clarence Robinson در رشته تاریخ دانشگاه George Mason نقد حاضر نخستین بار به زبان انگلیسی در نشریه The New Republican شماره پانزدهم ماه می ۱۹۸۹ منتشر شده است. بخاش در آن زمان استاد مدعو در Woodrow Wilson International Centre for Scholars. بوده است. آنچه که در داخل [] آمده افزوده مترجم است.

2- Taher, A. Nest of Spies, American Journey to Disaster in Iran. Pantheon Books. New York, 1989.

3- Barry Robin, R.K. Ramazani, Richard Cottam, Garry sick, James Bill.

4- Paved with Good Intentions: The American Experience and Iran.

5- The Eagle and the Lion: Tragedy of American- Iranian Relations.

6- George Lambraskis

7- Sunday Times

8- George Nathanson

9- Freedom of Information Act